

ژان والثران ژاپنی

(سرگذشت یک نفر محکوم به اعدام)

در ماه اوت سال ۱۹۱۸ در شهر توکیو پایتخت ژاپن یک نفر از جانیان و مجرمین معروف به «ایشی» را اعدام نمودند. این شخص قبل از اعدام، سرگذشت زندگانی خود را به رشته تحریر درآورد و این کتاب ابتدا به زبان ژاپنی و بعدها به زبان انگلیسی انتشار یافت. این داستان یکی از قابل توجه‌ترین داستان‌هایی است که تاکنون در هر زبان به رشته تحریر درآمده و شایسته است که به زبان فارسی و زبان‌های دیگر نیز ترجمه شود. ایشی در موقع اعدام چهل و هفتمین مرحله از مراحل عمرش را می‌گذرانید. مردی بود تقریباً عاری از تربیت و تعلیم و بیست سال از عمر خود را در زندان بسر برده بود. چندین بار به جرم دزدی و چندین قتل زندانی شده بود و خلاصه یکی از قسی‌القلب‌ترین اشخاص بود که زندان به خود دیده بود. بالاخره به جرم قتل رقصه‌ای محکوم به اعدام شد. ابتدا محکمه توکیو عاشق دختر مزبور را مجرم شناخت و او را محکوم به اعدام نمود، ولی هنگامی که ایشی از این موضوع مطلع شد، به جرم خود اعتراف نمود. ابتدا موضوعات وی مورد قبول و اعتنا واقع نگردید و در محکمه تبرئه شد، ولی شخصاً علیه تبرئه خود اعتراض نمود و درخواست کرد که بار دیگر محاکمه‌اش کنند.

این محاکمه اهمیت فوق‌العاده کسب نمود و جراید ستون‌های خود را از اخبار راجع به آن پر کردند. بالاخره خود ایشی و وکلای دعاوی به محکمه ثابت نمودند که ایشی مجرم است و عاشق بی‌گناه به این نحو تبرئه شد و ایشی محکوم به اعدام گردید. پس از اینکه از محکومیت خود مطلع شد به رفقای خود گفت: «این داوری خداوند بود و من از آن راضی هستم.» در زندان اخیر ایشی، یکی از مبشرین مسیحی امریکایی موسوم به «خانم مگدانلد» پیوسته بسراغ وی می‌آمد و از او عیادت می‌نمود و این مرد سنگدل در پرتو نفوذ محبت‌آمیز آن دختر و قوت خداوند به کلی تغییر یافت و عوض شد. به کلیه گناهان خود اعتراف نمود و از طرف خداوند قلب و روحی جدید به او عطا شد و در روزهای آخر عمر از روی حقیقت، مردی با خدا شده بود. در این مدت وقت خویش را در زندان به نوشتن سرگذشت زندگی خود گذراند و برای انجام این منظور روز و شب کار می‌کرد، زیرا می‌دانست ساعت اعدام وی چه موقع فرا خواهد رسید.

دوست او خانم مگدانلد فقط چند روز قبل از اعدام، او را ملاقات نمود و اظهار داشت که در آن موقع نور سرور و شادمانی از چهره وی می‌تابید. ایشی نسخه خطی سرگذشت خود را به خانم مبور سپرد و این خانم آن را منتشر ساخت. سرگذشت زندگانی او درس‌های خوب و با ارزشی به ما می‌دهد. در طی این داستان می‌توانیم بفهمیم که انسان چگونه داخل در گناه می‌شود و از یک جنایت به جنایت دیگر می‌پردازد، می‌فهمیم که زندگانی در کنج زندان چه تأثیری در اشخاص جانی دارد. با خواندن این داستان متوجه می‌شویم که رفتار محبت‌آمیز یک نفر انسان ولو اینکه از نظر نژادی خارجی و بیگانه باشد، در روح و فکر یک نفر جانی چه تأثیرات خارق‌العاده دارد بالاخره به قدرت عظیم عیسای مسیح پی خواهیم برد که می‌تواند قلب تازه‌ای به اشخاص عطا کند و مجرمین و جانیان را مبدل به اشخاص مقدس نماید. اگر در این دقیقه ایشی حیات داشت و می‌دید چگونه کتاب کوچک او به زبان فارسی انتشار یافته و در این سرزمین که از ژاپن بسی دور است باعث برکت بسیاری شده است، چقدر خوشبخت و سعادتمند می‌بود.

مقدمه فوجیا سوزوکی

آقای فوجیا سوزوکی، وکیل مدافع ایشی که خود ایشی در طی کتاب خویش با علاقه و حرارت زیادی از وی گفتگو می‌نماید، مقدمه شیرینی به متن ژاپنی کتاب نگاشته است که ترجمه آن ذیلاً از نظر خوانندگان می‌گذرد:

هنگامی که من داستان زندگی ایشی را مطالعه می‌نمودم، بی‌اختیار به یاد کتاب تیره‌بختان شاهکار ویکتور هوگو افتادم. ژان والژان در سن بیست و پنج سالگی در اثر ارتکاب جرم کوچکی محکوم به پنج سال حبس گردید، وی چون چند مرتبه برای فرار از زندان اقداماتی به عمل آورد، حبس وی تا نوزده سال به طول انجامید. پس از اینکه از زندان آزاد شد به خانه اسقف میرئیل رفت و با همه مهر و محبت اسقف بشقاب‌های نقره او را دزدید، ولی روح عفو و بخشش اسقف قلب او را نرم کرد و این جمله که به وی گفت: «من روح تو را خریدم.» او را به کلی تغییر داد و او آدم تازه‌ای شد. این حادثه تأثیرات اخلاق را نشان می‌دهد، ولی ایشی از ژان والژان آدم بسیار بدتری بود، دزدی، راهزنی، فرار از زندان، قتل و کلیه این جنایات در صفحه حیات او نقش بسته بود. بیش از ده مرتبه به زندان افتاد و بیش از بیست سال از عمر خود را در زندان گذراند. همانگونه که گفته شد این شخص در جنایات و آدم‌کشی شبیه و نظیر نداشت،

ولی این مرد ناگهان مانند قطره برفی که در مقابل اولین اشعه آفتاب ذوب گردد، در تحت نفوذ اخلاقی خانم مگداندل نرم شد و از جنایات خویش توبه کرد و آدم دیگری شد. این نیز نتیجه تأثیرات اخلاق می‌باشد.

اگر کسی زهد و تقوای میرئیل اسقف را تقدیس نماید، زهد و پارسایی خانم مگداندل را باید تقدیس کند. اسقف میرئیل مردی سالخورده، ولی خانم مگداندل زنی ضعیف و ظریف بود. ایشی از ژان والژان بسیار جانی خطرناکتری بود و به این جهت می‌توان گفت نفوذ اخلاقی خانم مگداندل از اسقف خیلی زیادتر بود. کتاب تیره‌بختان رمانی است و اسقف میرئیل نیز احتمال کلی می‌رود که مخلوق فکر نویسنده باشد. سرگذشت ایشی برعکس حقیقت دارد و خانم مگداندل به هیچ وجه مولود و زاییده فکر کسی نیست. در زندگانی ژان والژان وقتی پیش آمد که برای رهایی دیگری، خود را داوطلبانه تسلیم محکمه نمود و گفت: «این مرد والژان نیست، والژان حقیقی من هستم» ایشی نیز داوطلبانه خود را تسلیم نمود و کوموری را که در شرف مرگ بود رهایی داد و گفت: «کوموری جانی نیست، قاتل حقیقی من هستم.» اگر بگوییم ژان والژان آدم خوبی بود در آن صورت اگر ایشی را یک نفر از مقدسین بدانیم راه اغراق نپیموده‌ایم. محکمه اراس هنگام شنیدن اعترافات ژان والژان او را مجنون تصور کرد و در مورد ایشی نیز محکمه به خطا رفت و با وجود اعترافات و علی رغم میل و رضای وی در محکمه بدانت او را تبرئه نمود.

محکمه اراس هنگامی که در کنار پرتگاه اشتباه رسیده بود از اشتباه مصون ماند. محکمه ژاپن نیز که بنام اعلی حضرت پادشاه مشغول کار و محکمه است که از ارتکاب اشتباه و خطایی که ممکن بود عدالت آن را به مخاطره اندازد مصون ماند. گرچه ژان والژان زیان رنج دید، ولی باز از پرستاری آمیخته با مهر و محبت کوزت تسلی یافت و در بستر به راحتی روی از جهان هستی برتافت، اما ایشی بر روی دار بدرود به حیات گفت. هر دوی این اشخاص در اثر حادثه متشابهی به توبه گرایید، ولی ترتیب مرگ آنها مختلف بود. نمی‌دانم مشابهت این دو حادثه نسبت به هم دارای چه معمایی است. ایشی اکنون بسرای دیگر رفته، ولی روح او به وسیله این کتاب کوچک زنده خواهد ماند.

سبب نگارش این سرگذشت

من می‌خواهم بگویم که چگونه قلبم به وسیله عیسای مسیح عوض شد، ولی قبلا باید توضیحاتی بدهم. در زمان کودکی خانواده من بسیار فقیر بودند و من فقط دو سال به مدرسه رفتم. از آن موقع تاکنون که برای نوشتن سرگذشت خود قلم بدست می‌گیرم بیش از سی سال می‌گذرد و من در تمام این مدت به ندرت قلم بدست گرفته‌ام. برای یک آدم بیسواد مانند من غیرممکن است که جز با زبان ساده بتواند چیزی بنویسد، به این جهت سعی خواهم کرد با کمال سادگی و از روی حقیقت تمام پیشامدهایی را که از زمان کوچکی من تاکنون برای من اتفاق افتاده است نوشته و بگویم چه واقع شد که من به قدرت بی‌قیاس و فیض عیسای مسیح بعد از محبوس شدن در زندان ایمان آوردم. برای اینکه بتوانم این منظور را انجام دهم باید تمام اعمال شرم‌آور خود را آشکارا بنویسم و شرارت‌ها و خیانت‌های خود را بدون اینکه چیزی را پنهان نمایم شرح دهم، ولی اگر در آینده یک نفر آدم پست و شریر مانند خودم سرگذشت زندگانی مرا بخواند و بفهمد من چگونه در اثر راهنمایی‌های خداوند و سعی و کوشش خانم وست و خانم مگداندل که در زندان به من سر می‌زدند، نجات یافتم و این سرگذشت باعث کمک او بشود، من راضی و قانع خواهم بود.

خانواده و تربیت من

پدرم مردی دائم‌الخمر بود و غالبا در یک روز دو کوارت (معادل چهار من و شش سیر) ساک (نوعی مشروب ژاپنی) می‌نوشید. بالاخره در کار و تجارت شکست خورد، از هیکن خارج شد و با خانواده خود به ناگویا رفت. مادرم دختر یکی از کشیشان شینتو در معبد استوتا واقع در ناگویا بود. من در میان سه نفر فرزندان آنها از همه کوچکتر بودم، ولی آن دو در زمان طفولیت من فوت شدند. من تا سن چهار یا پنج سالگی در نهایت آسایش زندگی می‌نمودم، ولی چون به این سن رسیدم پدرم تمام دارایی خود را در راه مشروب به هدر داده بود و کار خانوادگی بر روی دوش مادرم خیلی فشار می‌آورد. این زن محبت فوق‌العاده نسبت به من داشت و غالب اوقات از تمام لوازم حتمی زندگی صرفنظر می‌نمود تا بتواند احتیاجات مرا که یگانه فرزند او بودم برآورد، چون به سن ده سالگی رسیدم مدرسه را ترک گفتم و مادرم مشکلات خود را در زندگی برای من چنین شرح داد: «نمی‌دانم با پدرت چه بکنم و می‌خواهم که تو به من کمک کنی و وقتی که پدرت صبح از خانه بیرون می‌رود دنبال او بروی و نگذاری که مشروب بخورد.» من همانطور که مادرم دستور داده بود عمل کردم.

با اینکه بچه کوچک ده ساله‌ای بودم، هر جا پدرم می‌رفت با او می‌رفتم و موقعی که می‌خواست وارد یک محل مشروب فروشی بشود آستین او را گرفته می‌کشیدم و از او چنین تقاضا می‌کردم: «پدر با من به خانه بیا. مادر خیلی نگران شماست.» غالباً درخواست و التماس من بی‌نتیجه می‌ماند و مدت‌ها پس از نیمه شب همسایگان او را از میان آبریزها و جوی‌ها برداشته به خانه می‌آوردند. مادرم زنی مغرور بود و از این ننگ خانوادگی بسیار متأثر بود. اوضاع از بد بدتر می‌شد و در مدت بیش از یک سال وقت زندگی ما خیلی سخت و طاقت‌فرسا بود. پس از آن خانواده ما دچار بدبختی دیگری شد. موقعی که فقط یازده سال از سن من می‌گذشت، مادرم مبتلا به تب شدیدی شد و سخت مریض گردید. پدرم ما را به خانه یکی از خاله‌هایم برد و خود ناپدید گشت و ما را بی‌سرپرست به حال خود گذاشت. خاله من خیلی فقیر و تهیدست بود و مادرم از مشاهده اینکه به این وضعیت تنها مانده است فوق‌العاده مضطرب و مشوش شد. اوضاع ما طوری بود که حتی نتوانستیم طبیبی برای معالجه او بیاوریم.

در همین موقع مرض طاعون در همان نواحی شیوع یافت و در هر جایی که بیماران تب‌دار بود، پلیس نهایت احتیاط را به عمل می‌آورد. در هر صورت فقیر و غنی سعی می‌کردند که بیماران خود را مخفی کنند، زیرا تصور می‌کردند که هر مریضی که به بیمارستان برود، یک دوا می‌کشند به او می‌دهند تا بمیرد. من نیز در عالم طفولیت نگران بودم که نکند که مادرم را به بیمارستان ببرند و فکر می‌کردم که هر طور که شده باید خودم او را معالجه کنم. پیش خودتان تصور کنید از شادمانی و خوشحالی چه حالتی داشتم، هنگامی که یکی از همسایگان گفت که اگر معجونی از کرم خاکی که در آب جوشیده باشد ترکیب کنم و به مادرم بدهم قطعاً خوب خواهد شد. از آنجایی که خواهرم خیلی فقیر بود و با آنکه از عمرم بیشتر از یازده سال نمی‌گذشت، خودم را مجبور دیدم که در تحصیل معاش خانواده کمک کنم. به این جهت چوبی که دو سطل از دو طرف آن آویزان بود، به دوش گرفته تا مسافت دو سه میل در میان بیابان رفته مقداری خاک اره که دود آن برای رفع پشه مفید بود را در سطل‌ها پر می‌کردم و به شهر می‌آوردم و در اطراف خانه‌ها می‌گشتم و آن را می‌فروختم. با پول کمی که از این طریق عاید می‌شد، به خانواده خود کمک می‌کردم و برای مادرم دوا می‌خریدم. همسایه‌ها همگی مرا فرزند نیکو می‌خواندند. بالاخره مادرم خوب شد بی‌آنکه به پزشکی مراجعه کند.

قمار

کمی بعد پدرم برگشت و هر سه نفر باز با هم زندگی کردیم. متأسفانه هر کس که در همسایگی ما بود حتی بچه‌هایی که بیش از دوازده سال نداشتند همه قمار می‌کردند. تا این تاریخ هیچ کس کار خلافی از من ندیده بود، ولی در آن ناحیه شخص به آسانی می‌توانست با کارهای نامناسب آشنا شود و طولی نکشید که من نیز با دیگران شروع به قمار نمودم. از آن به بعد به پول احتیاج پیدا کردم، مبلغ کمی که والدینم به من می‌دادند کافی نبود و من شروع به دزدی کردم. این حادثه ابتدای زندگی جنایت‌آمیز من بود. اکنون که راجع به آن ایام فکر می‌کنم، می‌فهمم که یک طفل به چه آسانی می‌تواند تحت تأثیر رفقای بد واقع شود. طولی نکشید که والدینم پی به اعمال ناشایست من بردند و چون تصور می‌کردند خوب نیست بیش از آن مرا در خانه نگه دارند به این جهت مرا به یک نفر چینی‌ساز در محلی موسوم به ستو که تقریباً پانزده میل تا ناگویا فاصله داشت به شاگردی گماشتند. من نمی‌توانستم مقررات آنجا را تحمل کنم، چون در خانواده‌ام آزاد بودم، لذا از آنجا فرار کردم و کار دیگری پیدا کردم. باز از این کار هم راضی نبودم و بالاخره فرار کردم و به خانه برگشتم. در آنجا از جایی به جای دیگر رفتم و به هیچ وجه به یک کار مشغول نشدم. والدینم بیچاره شدند و مرا آزاد به حال خود گذاشتند.

بالاخره شروع به دوره‌گردی نمودم و ظروف چینی می‌فروختم و پولش را صرف قمار می‌کردم. تا مدتی احساس خوبی داشتم، ولی طولی نکشید که تمام پول‌های خود را از دست دادم و به حالت رقت‌آوری افتادم. نصایح والدین و دوستانم برایم حکم باد در قفس را داشت و به هیچ وجه در من مؤثر واقع نمی‌شد و من فقط و فقط پایبند لذایذ آنی بودم. پس از آن شروع به مشروب خوردن و نزاع کردن و رفتن به منازل بدنام نمودم. دیگر به درد هیچ کاری نمی‌خوردم تا اینکه بالاخره از تهیه نیازهای زندگی به طریق مشروع و شرافتمندانه به کلی دوری کردم.

خطاکاری روزافزون

در همین موقع زمین لرزه شدیدی ولایات گیفو و ایچی را ویران کرد و پس از اتمام زلزله تجار الوار فروش شروع به فروختن الوار برای تعمیر خرابی‌های وارده نمودند. من در صدد برآمدن که شغلی پیدا کنم و در یک تجارتخانه

معروف کاری پیدا کردم. هر روزه عده کثیری از مشتریان برای معامله می آمدند و مقدار چوبی که معامله می شد خیلی زیاد بود. با یک نفر رفیق صمیمی که برای خود انتخاب نموده بودم مشورت کردم و با هم مقدار زیادی چوب دزدیدیم بدون اینکه کسی بویی ببرد. پولی را که از این راه بدست آوردیم خرج فواحش و مشروب و قمار کردیم. البته هر دفعه مقدار کمی می دزدیدیم، ولی چون تصور می کردیم که کسی پی به اعمال ما نخواهد برد، رفته رفته جرأت پیدا کردیم و بالاخره در مرتبه ای مقداری الوار که چند صدین ارزش داشت ربودیم، ولی تقدیر با ما مخالف بود و هر دو گرفتار شدیم. رئیسمان ما را از کار اخراج کرد، ولی آدم نرم و خوش نیتی بود و ما را بدست پلیس نداد.

اگر من سر این قضیه تنبیه می شدم بد نبود، ولی برعکس من و دوستم هر دو به کار بدمان ادامه دادیم. من بالاخره گرفتار و برای اولین بار در عمرم در بازداشتگاه پلیس زندانی شدم و از ترس مرگ را به چشمان خود می دیدم. شب اول در بازداشتگاه تنها ماندم و این تنهایی بیشتر باعث ترس من شد. در آن شب به کلی ناراحت بودم و در تمام طول شب چشم به هم نزدم. به درگاه خدا دعا کرده می گفتم: «ای خدا مرا به خانواده ام بازگردان.» (منظور من مسیح نبود، چون در آن موقع مسیح را نمی شناختم). با خود عهد کردم که اگر خداوند مرا آزاد کند دیگر هیچ وقت مرتکب خطایی نشم.

حبس

دعای من اجابت نشد، زیرا مرا به زندان فرستادند تا موقع محاکمه ام برسد. قبل از محاکمه مجرمین بزرگ و کوچک در یک اتاق زندانی می شوند و فرصت دارند که با هم صحبت کنند. یکی از اشخاصی که قبلاً زندانی شده بود گفت: «اینقدر برای خاطر یک اشتباه کوچک مشوش نباش و خوش باش.» در اثر اینگونه تلفیقات ترس و هراس من از اداره پلیس به کلی از بین رفت. در این موقع نوزده سال داشتم. می خواهم قسمتی از تفکرات و افکار خود را در اولین مرتبه حبس خود بگویم. تا این موقع احساس می کردم که زندان محل هراس انگیزی است، ولی چون وارد زندان شدم دیدم که حقیقت امر، خیلی کمتر از آنچه فکر می کردم هولناک است. مثل این بود که هیچ دلیل ترس و وحشتی در آنجا برای خود نمی دیدم. مسئولین امور، نسبت به کسانی که برای اولین مرتبه گرفتار شده بودند، با مهربانی رفتار می کردند. ترس و وحشت زندان از وجودم زائل شد و همین باعث سقوط و خطاکاری بعدی من شد. اگر من شخص باسواد و تربیت شده ای بودم قدر مهر و رأفت مسؤولان را می فهمیدم، ولی چون آدم جاهل بیسواد بودم پیش خود فکر کردم که زندان آنقدرها هم جای خطرناکی نیست.

در اینجا باید یک چیز دیگر را به یاد آوریم. شخص از زندان به هر طرف که چشم می چرخاند، خواه به سمت راست خواه به سمت چپ جز یک عده مردمان هم رنگ کسی را نمی بیند و بنابراین چون همه در آنجا مثل هم هستند از یکدیگر خجالتی ندارند. اشخاصی که در زندان بسر می بردند عبارتند از یک عده مردمان شریر، پست و بدجنس، در مقابل یکدیگر احتیاج به مراعات رسوم و عادات ندارند و هیچ وقت در مقابل اطرافیان حس شرمساری نمی کنند و پشیمان نمی شوند. ما محبوسین پیوسته بین خودمان نقشه می کشیدیم که چون از زندان آزاد شدیم چه کار کنیم و با هم نقشه ای برای ارتکاب جنایت طرح می کردیم. حقیقت امر این است که زندان فقط عبارت است از مدرسه ای برای یاد گرفتن جنایت. ما نمی بایستی با یکدیگر صحبت کنیم، ولی درباره مجرمینی که برای اولین مرتبه گرفتار شده اند آنقدرها به شدت انجام نمی گردد و در نتیجه موقعی که شخص در انتظار محاکمه در زندان بسر می برد، اساس جنایت های آینده استوار می شود.

ما به این طریق به جنایت به نظر حرفه و شغل نگاه می کنیم و تا آنجا که می توانیم برای چیزهایی که می خواهیم بدست بیاوریم مرتکب جنایت می شویم و هیچ به زحمت و شکنجه دیگران اهمیت نمی دهیم. این مرحله از خطرناکترین مراحل اوضاع روحی می باشد، زیرا شخصی از جنایتی به جنایت دیگر می پردازد تا اینکه مثل خود من مرتکب جنایتی هول انگیز می گردد. به نظر من برای تربیت مجرمین تازه کار باید مراقبت و محافظت مخصوصی به عمل آید. اگر این اشخاص توبه نکنند در نتیجه یک جنایتکار می شوند که روح شرارت در تمام وجود آنها حکمفرما می شود و مرتکب جنایاتی می شوند که قابل عفو نیست.

فرار از زندان

موقعی که من برای دفعه چهارم به زندان رفتم یک جانی تمام عیار بودم. در محوطه زندان افتخار و شخصیت مجرم بسته به میزان جنایاتی است که مرتکب شده است. هر قدر جنایات بزرگتر باشد افتخار اشخاص بیشتر است و زندانیان آشکارا از تاخت و تاز و دزدی خود لاف می‌زنند. اگر در میان آنها شخص تازه‌ای پیدا شود که مرتکب جنایت کوچکی شده باشد در میان مقام زندانیان شأن و مقامی ندارد. من تحت تأثیر چنین محیطی در اوایل امر تصمیم گرفتم مرتکب جنایات واقعا بزرگی بشوم و در میان جمع مجرمین شأن و مقامی بدست آورم. با این افکاری که در مغز من راه یافته بود، نمی‌بایست انتظار بروم که من آرام بنشینم و چهار سال حبس که برایم معین شده بود در حبس بگذرانم. در صدد طرح نقشه‌ای برای رهایی خود برآمدم. از پارچه مشمعی که یکی از همدستان خود من که در قسمت خیاطخانه بسر می‌برد به من داده بود، پوشش برای خود ساخته و یک روز بارانی آن را به خود پیچیده و از یکی از درهای زندان که کمتر رفت و آمد می‌شد فرار کردم.

تقریباً بلافاصله مرتکب یک فقره دزدی شدم و با پولی که به آن وسیله بدست آوردم به طرف توکیو روانه شدم. به خانه یکی از دوستانم رفتم و تقریباً تا یک هفته به ولگردی گذراندم. پس از آن خانه‌ای در اوشیاز در ناحیه هانجو کرایه کردم و یک مغازه کوچکی برای فروش ظروف آهنی باز کردم. یک روز چون پولی که در دست داشتم نسبت به شغل و کارم که بی‌اهمیت و ناقابل بود خیلی زیاد می‌نمود، مورد سوءظن واقع و توقیف شدم و به جرم اینکه اسم جعلی برای خود انتخاب کرده‌ام ده روز در بازداشتگاه پلیس محبوس شدم. بالاخره گفتم پول را به وسیله قماربازی بدست آورده‌ام و چون ده روز تمام شد دیگر سؤالی از من ننمودند. در اثر این حادثه من به تمام اشخاصی که به مغازه‌ام می‌آمدند مظنون شدم، زیرا تصور می‌کردم ممکن است مأمور تأمینات یا پلیس باشند. به قدری مضطرب و پریشان خاطر شدم که شب نمی‌توانستم بخوابم.

باز در چنگال پلیس

این وضعیت برای همیشه قابل دوام نبود و سه ماه نگذشت که مجدداً به زندان افتادم. اولین شب را در زندان بطوری راحت خوابیدم که از روز فرار از زندان تا آن موقع آنطور آسوده خوابیده بودم. آنچه که از آن وحشت داشتم از بین رفته و ترس من زائل و از قید غم و اندیشه آزاد شده بودم. پنج ماه به این ترتیب در زندان بودم، ولی تقریباً چهل روز قبل از پایان ایام حبس با یکی از زندانیان دیگر نزاعی کردم و شش ماه به حبس افزوده شد. در این موقع پدرم فوت کرد و مادر پیرم تنها ماند. من خوب می‌دانستم که این زن در انتظار پسر خودسر و خودرأی‌اش می‌باشد و روز شماری می‌کند که من توبه کنم و به سوی او بازگردم، ولی باز هیچ اهمیتی به رنج و عذاب او ندادم و به شرارت و خطاکاری خود ادامه دادم. قطعاً هیچ فرزند ناخلف‌تر و ناپسندتر از من در دنیا وجود نداشته است. موقعی که از زندان خارج شدم بیست و نه سال داشتم. در آن وقت به سوی خانواده خود برگشتم و بعد بدون مشورت با مادرم قرض یک فاحشه را دادم و با او ازدواج کردم. سپس شرارت را کنار گذاشتم و در صدد ساعت‌سازی که در زندان آموخته بودم برآمدم.

با مادرم و زنم تا مدت سه سال با اینکه وسایل زندگانی ما کاملاً مهیا نبود به خوشی زندگی کردیم. در روزگاری که مشغول دزدی بودم، هیچ لذت خوشی را نکشیده بودم. حتی در ایامی که وسایل خورد و خوراکم زیاد بود از این لذت بهره‌ای نبردم، زیرا در قلبم آرامش واقعی وجود نداشت. مدتی وضعیت ما رضایت‌بخش بود تا اینکه روزی یکی از اشخاصی که در زندان با او آشنا شده بودم بسر وقت من آمد و برای مبارکی این ملاقات قدری مشروب پرداختیم تا اینکه مجدداً شوق زندگانی جنایت‌آمیز قدیم در من پیدا شد و در صدد ارتکاب جنایت برآمدم. زنم از وضعیت ما مطلع شد و مرا نصیحت کرد که از ناگویا بیرون آمده به توکیو برویم. در این موقع مادرم ۷۲ ساله بود. من نصیحت زنم را قبول کردم و با خانواده‌ام به توکیو رفته خانه کوچکی اشاره نمودیم. این حادثه در اول آوریل ۱۹۰۲ واقع شد. زنم مشغول فروختن ظروف کوچک شد و من برای پیدا کردن کار سرگردان شدم. بالاخره یک مغازه نانوايي دایر کردم، ولی چون از این حرفه اطلاعی نداشتم ورشکست شدم. پس از آن یک روز در ناحیه اساکوسا یکی از دوستان خود را ملاقات نموده و مجدداً گرفتار وسوسه شدم. اگر من از روی حقیقت توبه کرده بودم، در گرداب گناه نمی‌افتادم، ولی این وسوسه وقتی دامنگیرم شد که در کار ورشکست و در نتیجه دلسرد شده بودم. توبه من فقط سطحی و ظاهری بود.

یازده سال در زندان

در این موقع زن و مادر سالخورده خود را ترک کردم و دوباره به دزدی و دستبرد پرداختم تا گرفتار شدم و به یازده سال حبس محکوم شدم، چون یک اسم جعلی برای خود گذاشته بودم و با آن اسم زندگی می‌کردم، خانواده‌ام نمی‌توانستند از هیچ جا آثاری از من بدست آورند. این دو بیچاره برای خاطر من باید متحمل چه ناملایماتی شده باشند. با هیچ زبانی نمی‌توانم ناسپاسی و حق‌ناشناسی خود را نسبت به آنها شرح دهم. مدت‌ها بعد وقتی که از زندان خارج شدم، اطلاع پیدا کردم که زن و مادرم به ناگهیا رفته‌اند و مادرم در آنجا در حال یأس و دلشکستگی فوت کرده است. می‌خواهم کمی راجع به وضع خود در زندان در این مدت مدید صحبت کنم. بعد از زحمات و مشقات زیاد بالاخره میخی به طول یک اینچ و نیم بدست آوردم. نوک آن را به یک قطعه سفال تیز کردم و مته‌ای که دارای سه پیچ بود ساختم. بعد از بیست روز زحمت توانستم سوراخ کوچکی در دیوار احداث کنم و قفل در را بشکنم.

سه نفر از ما قرار گذاشته بودیم که با هم فرار کنیم، ولی اولین نفر ما که خارج شد بدست مأمورین گرفتار شد و زحمات ما به کلی به هدر رفت. این واقعه می‌بایستی برای من درس عبرتی باشد، ولی من برعکس در صدد طرح نقشه‌ای برای فرار از زندان برآمدم. بالاخره توانستم اره‌ای به طول سه اینچ و نیم بسازم. آن را به سلول خود بردم و شروع کردم به بریدن میله‌های پنجره. موقعی که توانستم میله را ببرم نقشه‌ام کشف شد و شدیداً مورد مجازات واقع شدم. از آن به بعد زنجیر به دست و پایم بستند و تا چند روز به همین منوال گذشت. این مجازات ظالمانه برای شخصی چون من زیاد نبود. شش ماه قبل از موقعی که در صدد فرار برآمده بودم مأمورین با کمال ملایمت نسبت به من رفتار می‌نمودند و به این جهت راجع به این مجازات شدید باید فقط از خودم شکایت کنم. اگر من آدم عاقلی بودم در حقیقت می‌بایست از مأمورین عذرخواهی کنم، ولی من بیش از پیش نومید شده بودم و به هیچ وجه به چیزهایی که به من می‌گفتند، اعتنایی نمی‌نمودم و پیوسته به جرم رفتار خلاف قانون مورد مجازات واقع می‌شدم. تصور می‌کردم تمام آن تهدیدات، ظالمانه است و به این جهت نسبت به هر کس شدیداً متنفر بودم، حتی با سایر زندانیان نیز نمی‌توانستم بسازم، بلکه دائماً با آنها مشاجره و منازعه داشتم. بالاخره مرا به سلول انفرادی بردند.

از بد بدتر

سلول انفرادی بر خودسری و لجابت و سرپیچی من افزود. زندانیان خود را لعنت می‌نمودم، با آنها دعوا می‌کردم، اثاثیه اتاقم را می‌شکستم و مثل یک آدم دیوانه رفتار می‌کردم. مأمورین مرا یک جانی عجیب می‌شمردند. یک روز اعتراض کردم که چرا دائماً از من مراقبت می‌کنند. امروز که شکایت آن موقع خود را به یاد می‌آورم، می‌بینم که پیوسته مأمورین را گول می‌زدم و برخلاف انتظامات رفتار می‌کردم. شکایتم در آن موقع چقدر نامعقول بود! لازم نیست بگویم که در هر مورد مرا تنبیه می‌کردند. از این مدت یازده سال، حداقل نصف آن را در سلول انفرادی بسر بردم و نمی‌دانم چند مرتبه مرا تنبیه کردند. شدیدترین تنبیهی که من متحمل آن شدم، این بود که تا ده روز مرا به کلی از هر کاری باز داشتند، مرا تنها در کنج سلول خود انداختند، اجازه ندادند که حتی برای هواخوری از آنجا خارج شوم و اجازه ندادند که طی این مدت چیزی بخوانم و حتی از سلول خارج شوم. علاوه بر اینها اجازه کار کردن هم به من ندادند. کسی که در عمر خود به این وضع گرفتار نشده بود، نمی‌تواند تصور کند که بیکاری اجباری به آن حالت چقدر مشقت‌آمیز است، ولی مدت ده شبانه‌روز دست به روی گذاشتن و یک جا نشستن و از سلول خارج نشدن و هیچ کاری انجام ندادن فوق‌العاده مشکل است. انسان وقتی گرم کار است فکرش هم مشغول است و متوجه رنج و مشقت خود نمی‌شود. نوعی دیگر مجازات این بود که خوراک خیلی مختصری به من می‌دادند و در اتاق تاریکی می‌انداختند، ولی به اینگونه تنبیهات به هیچ وجه اهمیت نمی‌دادم.

مأمور مسیحی

روزی موقعی که هفت سال از مدت حبس من می‌گذشت، نسبت به یک مأمور که مرا ملامت و سرزنش می‌کرد، عصبانی شدم و به او حمله کردم. به این جهت دهان‌بند به دهان من زدند و دست‌هایم را از پشت بستند و آویزان نمودند بطوری که کف پایم به سختی به زمین می‌رسید. در تمام این مدت باز از لجابت دست نکشیدم و حاضر نشدم که از کاری که کرده بودم معذرت بخواهم. آیا این حالت را فقط باید خودسری و لجابت دانست یا اینکه من فوق‌العاده سنگدل بودم؟ در خلال این مدت که سال ۱۹۱۱ بود، می‌گفتند نایب رئیس زندان یک نفر مسیحی و آدمی مهربان و خوش قلب است. برای من آشکار شد که این خبر صحت دارد. یک روز در موقعی که مورد مجازات شدیدی که قبلاً به آن اشاره نمودم واقع شدم این شخص به اتاق من آمد، چون وضعیت مرا دید مأمور را از آنجا مرخص کرد

و طنابی که مرا با آن بسته بودند باز کرد و مرا پایین آورد. حوله‌ای که در کمر بند من بود بیرون کشید و عرق صورت مرا پاک کرد. قبل از آنکه بدانم چه می‌کنم اشک از چشمان من سرازیر شد. این اندازه مهربانی و لطف در مورد یک نفر جنایتکار سنگدل مانند من مافوق تحمل و توانایی من بود و از آن وقت به بعد من به کلی آدم دیگری شدم.

قلب انسان چه چیز مرموز و اسرارآمیزی است. من در روز سرکشی و لجاجت و تمرد خود تصور می‌کردم که همه افراد اعم از مأمور و همکار همه با من دشمن می‌باشند، ولی وقتی خودم تغییر یافته‌ام مثل این بود که هر کس دیگری هم عوض شده و نسبت به من مهربان و با عطوفت شده است. بعد از آن جز مهربانی از مأمورین چیز دیگری ندیدم. سه سال قبل از خاتمه دوره حبس، یک نشانی خوش اخلاقی از طرف رئیس زندان به من داده شد و من مصمم شدم که پس از بیرون آمدن از زندان خودم را اصلاح کنم. تصمیم گرفتم پولی را که در مقابل کار در زندان به من می‌دهند پس‌انداز کنم و چون خارج شوم آن را سرمایه قرار دهم و به کار شرافتمندانه بپردازم. موقعی که مرخص شدم معادل هشتادین به من دادند. باید بگویم که برای مدت هفت ساله اول مزدی به من پرداخت نشد.

نامه یک همدست

اکنون می‌خواهم علت سقوط بعدی خود را بنویسم تا اینکه اشخاص دیگر را که در زندان هستند، بیدار کند تا مانند من وسوسه نشوند. تا روز مرخصی از زندان جدا تصمیم داشتم که خودم را اصلاح کنم. موقعی که از زندان مرخص شدم، چهار یا پنج نامه که یکی از رفقای من نوشته بود و تا آن وقت به من نداده بود بدستم رسید. اسم حقیقی نویسنده امضا نشده بود، ولی من به خوبی می‌دانستم که نویسنده آن کیست. عازم بودم که یک راست به خانواده خود برگردم، ولی بعد از خواندن نامه‌های مزبور در صدد برآمدم که اول بسر وقت این رفیق بروم. این تصمیم منجر به سقوط بعدی من شد. البته اکنون می‌بینم که علت حقیقی سقوط من ضعف اراده‌ام بود، ولی حقیقت امر این است که نامه‌های مزبور باعث شد که من قدم اول را در راه خطا بردارم. پس از آنکه به توکیو رفتم و رفیق مزبور را دیدم و راجع به روزهایی که با هم بودیم و وقایعی که بعد از خارج شدن واقع شده بود صحبت کردیم. مشارالیه، راجع به پناهگاه یکی دیگر از دوستان که از همدستان سابق بود، صحبت‌هایی نمود و فکر کردم که به او هم سری بزنم و بعد مستقیماً به سوی خانواده خود در ناگویا بروم.

این مرد مرسوم به سکی گوشی بود و در زندان چیبا با من در یک جا کار می‌کرد. من در ناحیه هانجو به خانه او رفتم و فهمیدم که یک شوی لباس دایر کرده است. سکی گوشی همسر و یک فرزند و دو کارگر داشت که دو کارگرش هم آنجا زندگی می‌کردند. این شخص تقریباً یک ساعت یا زیادتر درباره زندگی که در زندان با هم داشتیم، صحبت کرد و سپس رو به من نمود و گفت: «ایشی جان، حالا قصد داری کجا بروی؟» جواب دادم: «تصمیم گرفته‌ام به اصلاح خود بپردازم و یکسر به خانواده‌ام بزنم.» آن شخص اظهار کرد: «من خیلی خوشحالم که تو اصلاح شده‌ای و می‌خواهی به خانه‌ات بروی، ولی حالا باران می‌بارد، بهتر است امشب را اینجا بمانی و فردا صبح بروی.» من قبول کردم و آن شب را بیرون هم رفتیم و مشروب خوردیم، سکی گوشی به من گفت: «ایشی جان، اگر می‌خواهی خود را اصلاح کنی فرقی نمی‌کند که در خانه‌ات باشی یا در توکیو. اگر در توکیو بمانی قول می‌دهم که هر کاری که از دستم برآید برایت انجام دهم.»

این تحریکات در من کم اثر کرد. ظرف یک هفته خانه‌ای در فوکاگاوا برای من به ماهی ششین اجاره نمود و من هم یک مغازه کوچک شیرینی فروشی باز کردم. این واقعه تقریباً در سال ۱۹۱۴ انجام یافت. در مدت چهار ماه بعد سکی گوشی و من غالب اوقات با هم ملاقات داشتیم. با هم مشروب می‌خوردیم و از اوضاع سابق صحبت می‌کردیم. طولی نکشید که باز در صدد طرح نقشه‌های تازه‌ای برآمدم، ولی من راضی نشدم که داخل شهر مرتکب جنایتی بشوم و اسباب زحمت زن و بچه سکی گوشی را فراهم کند.

پول من سرقت می‌شود

یک روز پول مرا دزدیدند. من از شدت اوقات تلخی به خاطر این دزدی مغازه خود را فروختم و مصمم شدم که توکیو را ترک کنم و یکسر به خانه خود به ناگویا بروم. امروز که به یاد این روزگار می‌فتم می‌بینم که همیشه مردم را غارت می‌کردم خیلی احمق بودم که از این دزدی عصبانی شدم. می‌بایست می‌فهمیدم که دیگران هم درباره من همانقدر عصبانی می‌شوند. تصمیم خود را درباره رفتن به سکی گوشی اطلاع دادم و او به من گفت: «اگر مجبور باشی

بروی، من نمی‌توانم مانع تو بشوم، ولی اگر در بین راه دستت به چیزی رسید، آن را فوراً برای من بفرست. چیزی که هست کاری بکن که زخم از این قضیه مطلع نشود.» من زبانا به او جواب مثبت دادم، ولی قلباً هیچ میل نداشتم پس از مراجعت به وطن راه خطایی در پیش بگیرم. در روز چهارم یا پنجم فوریه ۱۹۱۵ به ناگویا رسیدم و یکسر به محلی که سیزده، چهارده سال در آنجا زندگی می‌کردم رفتم، اما دیدم اوضاع به کلی تغییر کرده و نتوانستم کسی را پیدا کنم که خبری از زخم داشته باشد. آن شب را در مهمانخانه‌ای بسر بردم و صبح روز بعد به اوسوکنون که عبادتگاه خانوادگی ما بود رفتم. بعد مشروب نوشیده و مست شدم و در عالم مستی نصف پول خود را به هدر دادم. فکر این که یک نفر آدم چهل ساله مثل من پول خود را صرف مشروب و هرزگی کند به قدری خجالت‌آور است که فکر آن را هم نمی‌توان کرد.

زخم را می‌یابم

روز بعد فهمیدم که زخم در کجا زندگی می‌کند و چون بسر وقت او رفتم اطلاع یافتم که با مرد دیگری زندگی می‌کند. از یازده سال قبل که من به زندان افتاده بودم تا آن موقع هیچ خبری از من به او نرسیده بود و طبیعتاً تصور می‌کرد که من یا مرده‌ام یا او را برای همیشه ترک کرده‌ام. سه سال قبل از برگشت من مجدداً ازدواج نموده بود، از دیدن من فوق‌العاده متعجب شد و بعضی اتفاقات دیگر که در نبود من روی داده بود، مخصوصاً راجع به مرگ مادرم را به من خبر داد. شوهرش آن روز در خانه نبود و چون منتظر او نبود که شب برگردد، از من خواست تا شب را آنجا بمانم تا مسایل دیگری که اتفاق افتاده بود برایم تعریف کند. من چون به قدر کافی اسباب زحمت او شده بودم، حاضر نشدم که قبل از طلاق گرفتن او با او بمانم و طوری رفتار کردم که اگر شوهرش هم در آنجا بود رفتار می‌کردم. این زن متعلق به آن مرد بود نه من، زیرا یازده سال از من خبری به او نرسیده بود. زخم دیگر به من تعلق نداشت، مادرم مرده بود و به این جهت دیگر کسی در این دنیا وجود نداشت که فکر من متوجه او باشد. موقعی که در زندان بسر می‌بردم، معتقد به خدایی بودم که او را «کامپیرا ساما» می‌نامیدند. تصمیم گرفتم که سفری به شیکوکو نموده و در آن معبد مشغول عبادت شوم. چه چیز مرا وادار به رفتن می‌نمود؟ آیا توهماتی در مغز من راه یافته بود؟ به هر حال موقعی که حرکت کردم و در راه بودم مرتکب انواع جنایات شدم. نمی‌دانم خدای حقیقی به زیارتی با این کیفیت چگونه نگاه می‌کند.

در معبد کامپیرا

در مسافرت خود از ناگویا از ناحیه ایته گذشتم و تا کیوتو رفتم. در این موقع کمتر از پنج ین پول در جیب خود داشتم و کمی بیچارگی و تنهایی مرا متأثر ساخت و به یاد آوردم که سکی گوشی، یکی از رفقای خود را که اوساکا زندگی می‌کرد به من معرفی نموده بود. پس به آنجا رفتم و آن شخص را دیدم که در یک مهمانخانه زندگی می‌کرد. من هم در همانجا ماندم، ولی در مدت یک هفته هر چه پول داشتم خرج شد و مجبور شدم که موقتاً از رفتن به معبد کامپیرا صرف‌نظر کنم. من آدمی ضعیف‌النفسی بودم و افکار شرارت‌آمیز دوباره در ذهن من راه یافت. سپس به یاد آوردم که سکی گوشی به من سفارش نموده بود هر چه در راه بدست آوردم برای او بفرستم. مقداری اجناس بدست آوردم و آنها را به توکیو فرستادم. اجناس مزبور را به خانه‌اش نفرستادم مبادا همسایه‌ای آنها را بدزدد و پای زنش هم به میان بیاید، زیرا نخواستم او را به زحمت بیندازم.

مجدداً به همان راه‌های سابق افتادم و آنچه را می‌دزدیم به توکیو می‌فرستادم. پس از ورود به اوساکا طولی نکشید که مرتکب یک فقره دزدی با نهایت خشونت شدم. به اهل خانه‌ای حمله کردم و حدود سی ین دزدیدم. در صورتی که من هیچ وسیله معاش نداشتم، نمی‌توانستم ثابت کنم که این همه پول را از کجا آورده‌ام. به این جهت مقدار کمی کیک و شیرینی فراهم کردم، آنها را با خود حمل می‌کردم و وانمود می‌کردم که یک شیرینی فروش هستم. پس از آن از اوساکا بیرون رفتم. در بین راه گاهی اوقات مقدار کمی پول در صندوق، صرفه‌جویی می‌کردم و همیشه دفترچه پس‌انداز را همراه داشتم. امیدوار بودم که به این طریق هرگونه سؤظنی را از طرف پلیس نسبت به خود رفع کنم، زیرا دفتر مزبور ثابت می‌کرد که من آدم درستکاری هستم و از پول خود صرفه‌جویی می‌کنم. پیوسته از مکانی به مکان دیگر سرگردان بودم تا بالاخره به اوکویاما رسیدم و در آنجا مرتکب دو فقره دزدی شدم، ولی دست مکافات آسمانی دست مرا گرفت. قوه رفتن در پای من نبود و مجبور شدم چند روزی استراحت کنم.

مجدداً به راه افتادم و کم‌کم به اماکی رسیدم و در خانه‌ای که فقط گداهای پست در آنجا بودند، ساکن شدم. من خودم

به این موضوع اهمیت نمی‌دادم، ولی چون خواستم که به حمام عمومی بروم به خاطر اینکه در آنجا سکونت داشتم مرا راه ندادند. به خاطر این موضوع با صاحب حمام و زنش دعوا کردم و در نتیجه توقیف و به مرکز پلیس اعزام شدم، چون آدم کهنه‌کار بودم، می‌دانستم که باید نظر پلیس را به خود جلب کنم، پس دفترچه پس‌انداز را به آنها نشان دادم؛ نقشه‌ام گرفت و من مرخص شدم. حالا باید بگویم که در آن زمان چه افکاری در ذهن من پیدا می‌شد. گرچه از دست پلیس خلاص شدم، ولی در عین حال نسبت به صاحب حمام و زن او خیلی کینه داشتم، زیرا با اینکه من می‌خواستم به آنها پول بدهم، باز نگذاشتند وارد اتاق بشوم. در آن موقع قسم خوردم که یک روز رفته و تمام اعضای خانواده حمای را بکشم. اکنون که آن تصمیم را به یاد می‌آورم که می‌خواستم خانواده‌ای را به جرم اینکه مرا اذیت کرده بودند بکشم، به خود می‌لرزم.

پس از آن به وسیله کشتی کوچکی از تانگویشی به شیکوگو رفتم. یک شب در ماروکام توقف کردم و از آنجا به معبد کامپیرا رفتم. در آنجا مراسم عبادت را بجا آوردم و از راه تاماکاسو به اوساکا برگشتم. در اینجا بار دیگر مشغول ارتکاب جنایت شدم. دارایی مغازه شیرینی فروشی خود را فروختم و تصمیم گرفتم برای دیدن سکی گوشی به توکیو بروم، چون به توکیو رسیدم گرفتار یک مفتش شدم که از من سؤال می‌کرد. دفترچه پس‌انداز خود را نشان دادم و بدون اشکال مرخص شدم. در یوکیچی مجدداً گرفتار پلیس شدم، ولی باز به همان ترتیب آنها را فریب دادم. از آنجا به کوانا در ایته رفتم و در همان شب یک طوفان بسیار شدیدی اتفاق افتاد. به نظرم رسید که فرصت خوبی برای دزدی است، پس تقریباً نصف شب بود که خارج شدم، ولی خیلی زود متوجه شدم که کسی مرا تعقیب می‌کند. ناگهان صدایی شنیده شد که می‌گفت: «بایست، بایست»، لازم نیست بگویم که مکث نمودم، بلکه هر قدر توانستم تند دویدم و خود را رها کردم. از آنجا به جاده دیگری رفتم و مرتکب جنایتی که نقشه آن را کشیده بودم شدم. تا صبح در آنجا منتظر ماندم و صبح به وسیله قطار به ناگویا برگشتم.

این حادثه در ۲۰ آوریل ۱۹۱۵ وقوع یافت. در روز ۲۳ به توکیو برگشتم و سکی گوش را در حالت فوق‌العاده خرابی دیدم. این شخص به قماربازی پرداخته و کلیه اجناسی را که من دزدیده بودم و برای او فرستاده بودم، یا فروخته بود و یا گرو گذاشته بود. آخرین کارگر خود را اخراج کرده و مقروض شده بود و با کمال سختی می‌توانست معاش خانواده خود را تهیه کند. برای او خیلی مشکل بود که اقرار کند که قماربازی کرده است و فقط به من گفت که کارش رونقی نداشته است. بدیهی است که من می‌دانستم که این شخص دروغ می‌گوید و دارایی خود را در راه قمار از دست داده، ولی چنین وانمود کردم که حرف او را باور کردم. یک روز به من گفت: «ایشی، واقعا که کسب و کار خراب است. ما نمی‌توانیم برای بهبودی، کاری انجام دهیم؟» خیلی به حال او تأسف خوردم و قول دادم هر قدر که بتوانم کمکش کنم.

قتل اوهاروی رقاض

در صبح روز بیست و نهم آوریل به وسیله اتومبیل به یوکوهاما رفتم با این نقشه که آنجا دستبرد بزنم، اما دیدم حال اقدام به کاری را ندارم. تا چندی در اطراف شهر سرگردان بودم و بعد در صدد برآمدن که پیاده از خط آهن توکایدو برگردم، مقارن ساعت ده شب به یکی از نواحی بزرگ توکیو رسیدم و برای استراحت در جلو قهوه‌خانه‌ای که بسته بود، نشستم. در همان موقع زن جوانی حدود بیست و چهار، پنج را دیدم که تنها بود. ناگهان یک شهوت فوق‌العاده زیادی که نمی‌توانستم از آن جلوگیری کنم، در وجودم استیلا یافت. نگاهی به اطراف نمودم و ناگهان از جا بلند شدم و او را محکم گرفتم. دختر با صدای بلند فریاد زد: «مرا کشتند، مرا کشتند» برای اینکه از صدای داد و بیداد او جلوگیری کنم، حوله‌ای را که در کمر داشتم باز کرده به گردن او پیچیده و او را تا چند قدمی کشیدم. برای اینکه خاطر جمع بشوم که دیگر فریاد نمی‌کشد آنقدر حوله را فشار دادم تا از نفس کشیدن ایستاد، سپس دیدم در آستین او کیسه پولی است که سی و شش ین در آن بود. آن را برداشتم و از آنجا فرار کردم. اکنون که به یاد آن روزگار می‌فتم می‌فهمم که غلبه شهوت و هوی و هوس چقدر مهیب و وحشت‌آور است.

علاوه بر این وقتی می‌فهمم برای خاطر من عاشق بیچاره او مورد سؤظن واقع شد و مردم تصور کردند که به خاطر حسادت این دختر را کشته است. راجع به خودم چه باید بگویم؟ آیا نباید خودم را پست‌ترین آدم دنیا بدانم؟ چون به آن وجودی می‌نگرم که در آن موقع مرتکب چنان جنایت وحشت‌آوری شد، وجودم از شدت تالم مانند مار زخم خورده به هم می‌پیچد و با خیال گناهان گذشته، موی بر بدنم راست می‌شود. چقدر وحشت‌آور است! اتهام متوجه

کوموری بیگناه عاشق دختر گردید و تا چند ماه برای جنایتی که من مرتکب شده بودم در زندان محبوس گردید، ولی در حقیقت من تا چندی بعد از این قضیه اطلاع پیدا نکردم. در صبح روز سیام به توکیو مراجعت کردم و به خانه سکی گوشه رفتم. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده تا چهار پنج روز در آنجا بسر بردم. در روز هفتم ماه مه مجددا شروع به گردش نمودم. به ناگهیا رفتم و مرتکب یک فقره دزدی با خشونت شدم. قبل از خارج شدن از آن خانه دست و پای ساکنین آن را بستم و آنها را به همان حال گذاشتم. چه آدم قسی‌القلبی بودم! در اواسط ماه مه باز به توکیو برگشتم. در این وقت به فکرم رسید که اگر بیش از این متواری باشم و کاری در پیش نگیرم، ممکن است مورد سؤظن همسایگان واقع شوم. به این جهت وانمود کردم که مشغول کار هستم و برای اینکه حسن نظر اطرافیان را جلب نموده باشم، آنچه می‌فروختم قیمت آن را از اصل خرید ده یک ارزان‌تر قرار می‌دادم.

قتل در یوگاهاما

در روز چهاردهم یا پانزدهم ژوئن باز متواری شدم. این مرتبه به وسیله ترن از شیناگاوا به یوگاهاما رفتم و به خیال اینکه سرقتی بنمایم، در شب هجدهم وارد خانه‌ای شدم، دست و پای اهل خانه را بستم و زن را تهدید کردم که جای پول را به من نشان دهد. در اثر آن مرد شروع به فریاد کردن نمود که «آهای دزد، آهای دزد» و چون دیدم اگر همسایگان صدای او را بشنوند کار من تمام است، حوله‌ای را که بر دیوار اتاق آویزان بود برداشتم و آن را به دور گردن آن مرد بستم. زن چون این حالت را دید با تمام قوت خود فریاد زد: «کشتند، کشتند» پس گردن‌بند زنانه‌ای که آنجا بود برداشتم و او را هم خفه کردم. در همان موقع از خانه همسایگان صدایی شنیدم و فوراً ساعت زن را که در آن نزدیکی افتاده بود، برداشته بیرون دویدم. امروز که آن حادثه را به یاد می‌آورم می‌فهمم که جانی خطرناکی بودم. اگر یک خطا کار معمولی بودم، وقتی مرد فریاد می‌زد و کمک می‌خواست، فرار می‌کردم، ولی از خطر استقبال کردم. وقتی زن دید که شوهرش را جلوی چشمش می‌کشم چه ترس و وحشتی می‌بایست او را گرفته باشد؟ هر کس به جای او بود فریاد کرده کمک می‌خواست و با وجود این به همین جرم من او را کشتم. امروز که آن حادثه را به یاد می‌آورم نمی‌دانم که اگر مرا قطعه قطعه کنند آیا ممکن است تنفر این زن نسبت به من تسکین یابد؟

پس از خروج از آن خانه تا مدتی در اطراف راه آهن توکیو راه رفته داخل خانه دیگری شدم و چیزهایی دزدیده به سکی گوشه دادم. بعد از آن به موتویوشیوارا رفتم و مجددا دستبرد زده آنچه را دزدیم به توکیو فرستادم. در ایوبوشی در نیمه شب بود که راه می‌رفتم و فکر می‌کردم که چه اقدامی بنمایم که ناگهان یک پلیس مرا توقیف کرد. راه فرار نداشتم، از تاریکی شب استفاده کردم و خنجر خود را به بیرون انداختم، چون در کمیساریا مرا بازجویی کردند مثل همیشه دفترچه پس‌انداز خود را نشان داده مرخص شدم، از آنجا برگشتم و خنجر را که در کنار جاده انداخته بودم برداشته رفتم، چون شب بود، لغزیدم در میان جوی آبی که ۱۳ تا ۱۴ پا پایین‌تر از محلی بود که من راه می‌رفتم، افتادم و یکی از دنده‌هایم شکست، ولی هر طور بود تا خرمناگهی که در آن نزدیکی بود رفتم و تا سه روز و سه شب بدون حرکت در آنجا افتادم، بدون اینکه چیزی بخورم یا بیاشامم.

خیال کردم که مرگ من رسیده است، ولی بالاخره بهبودی حاصل کردم، اما مدتی نتوانستم مرتکب جنایتی بشوم. بعد از آن آهسته آهسته به طرف هاماتسو رفتم و در آنجا در یک جای ارزان منزل گرفتم. پس از اینکه تقریباً یک هفته از توقف من در آنجا می‌گذشت، به زنی برخوردیم که شوهرش او را با یک بچه یازده ساله گذاشته و رفته بود. این زن فوق‌العاده فقیر بود، زیرا برای تحصیل معاش خود نه تنها لباس خودش را بلکه لباس بچه‌اش را هم فروخته بود. با اینکه گناهکار قسی‌القلبی بودم باز دلم به حال او سوخت و قدری به او پول دادم که قرض خود را بپردازد. مقدار دیگری به او پول دادم که یک مغازه کوچک صابون فروشی باز کند و سپس او را گذاشته رفتم. در این موقع حالم بهبودی یافته و می‌توانستم مجدداً به شرارت سابق خود بپردازم، ولی به محض اینکه باز خواستم شروع کنم، یک مفتش جلو مرا گرفت. در اینجا باز دفترچه پس‌انداز خود را با کاغذی که سکی گوشه برایم نوشته بود نشان دادم و بدون زحمتی خلاص شدم.

سرقت اسلحه برای ارتکاب جنایت بیشتر

من به زیارت معبد ایناری رفتم و هنگامی که در آنجا بودم درست رو به روی دروازه معبد یک دکان خنجر فروشی دیدم و شب همان روز به دکان مزبور رفتم و شمشیری به طول سه پا و خنجری به پول یک پا دزدیم. یک شب در اواخر ماه ژوئیه به تایوهاشی رفتم و تقریباً در ساعت دو بامداد در جلوی یک مغازه زغال سنگ فروشی در کوچه‌ای

ایستاده بودم و فکر می‌کردم که چطور می‌توانم وارد مغازه شوم که ناگهان صدایی شنیدم که فریاد می‌زد: «دزد دزد» و متعاقب آن یک دسته پلیس در صدد برآمدند که مرا بگیرند. شمشیر را کشیدم و با تمام قوا شروع به جنگیدن کردم. بعد از ۱۵ دقیقه زخم بزرگی به یکی از پلیس‌ها وارد آوردم و خودم زخم جزئی برداشتم و فرار کردم. تصور می‌کردم محله مزبور را عده زیادی پلیس محاصره کرده‌اند، بنابراین به طرف رودخانه توپوگاوا که در آن نزدیکی بود رفتم. عرض رودخانه تقریباً صد و هشتاد پا بود و عمق آن زیاد، ولی آب سریع نبود. من لباس خود را بیرون آوردم و آنها را طوری روی سرم قرار دادم که حتی‌المکان خیس نشود و به آن طرف رودخانه شنا کردم.

درباره چنین وجود منحوسی چه می‌توان گفت؟ با اینکه کاملاً می‌دانستم که جنایت من باعث زحمت و بدبختی‌های نگفتنی می‌شود باز به خطاکاری خود ادامه دادم. آیا باید این را نتیجه نفهمی و جهالت بدانم یا نتیجه قساوت قلب؟ با هیچ کلمه‌ای نمی‌توان توصیف کرد که چه موجود رذلی بودم. بعدها به طرف اوکازاکی، به یکی از کوه‌های اطراف رفتم. شمشیر و خنجر خود را پنهان کردم. ناگهان به دو نفر مفتش برخورددم. این دو نفر علت آمدن من را به آنجا پرسیدند. جواب دادم: «من در باغ وحش ناگویا مستخدم می‌باشم، دیروز اتفاقی یک قوچ از دست من رها شد و امروز برای جستجوی آن آمده‌ام». این جواب برای قانع کردن آن دو نفر کافی بود و مرا رها کردند. شب آن روز مقارن ساعت نه باز برای جستجوی خنجر خود به کوه رفتم. ناگهان سه نفر جلوی مرا گرفتند و گفتند: «می‌خواهیم چیزی به شما بگوییم» این جمله ناگهان باعث وحشت من شد. چاقویی را که با خود داشتم کشیدم و با کمال وحشیگری شروع به جنگیدن با آنها کردم.

یکی از آنها را زخمی کردم و قبل از اینکه کمک به آنها برسد، از آنجا فرار کردم و به طرف رودخانه‌ای که تقریباً ۶۰ پا عرض آن بود رفتم. به آن طرف شنا کردم و تقریباً پنج میل در تاریکی راه رفتم و به محلی موسوم به کورمو رسیدم. از آنجا به وسیله کالسکه‌ای به ناگویا که پانزده میل تا آنجا مسافت داشت رفتم. یکی از مسافران صاحب منصب پلیس بود که برای انجام کاری به ناگویا می‌رفت. شنیدم که با یکی از دوستان خود راجع به جنایاتی که من در یوتوهاشی مرتکب شده بودم صحبت می‌کرد. البته نگذاشتم که بفهمد که من صحبت آنان را می‌شنوم، ولی فوق‌العاده مضطرب شدم و پانزده میل مسافت در نظرم راه بسیار طولانی جلوه نمود. البته یک آدم معمولی از مسافرت کردن با یک صاحب منصب پلیس باکی ندارد و خود را در امان می‌بیند، ولی چون امروز به یاد آن زمان می‌فتم متوجه می‌شوم که این ترس و وحشت من از این پیشامد دلیل بر این بود که دارای وجدان زیانکاری بودم.

فرار به اوساکا

نزدیک عصر به ناگویا رسیدم، من شب را در آنجا بسر بردم و صبح زود برای ارتکاب جنایت تازه‌ای راه افتادم. موقعی که از دروازه معبد عبور می‌کردم، دیدم پنج شش گدا دور هم نشسته و گرم صحبت هستند. من عمداً نمی‌خواستم که به حرف‌های آنها گوش دهم، ولی صدای آنها به گوش من می‌رسید و شنیدم که اینها هم راجع به جنایاتی که من در یوتوهاشی مرتکب شده بودم صحبت می‌کردند. من از آنها سؤالی درمورد این موضوع پرسیدم و جواب دادند که دو سه روز قبل هم در اوکازاکی دزدی‌هایی شده، دو نفر پلیس زخم برداشته‌اند و دزد هم فرار کرده است. تصور کرده‌اند که دزد مزبور در ناگویا بوده و اداره پلیس اسباب زحمت گداها شده بود. با این وضع دیگر نمی‌توانستم در ناگویا در امان باشم، مخصوصاً اینکه وسیله معاش شخصی هم نداشتم. یک روز چرخ قیچی تیزکنی خریدم و با آن به طرف راه آهن توکیو و رو به طرف مغرب رفتم. در بین راه از کیوتو به اوساکا رفتم و تقریباً ده روز در آنجا ماندم. در آنجا به یادم آمد که حمامی و زنش چطور به من توهین کرده بودند و چون محل آنها نزدیک بود در صدد برآمدم که به آنجا بروم و مطابق نقشه خود از آنها انتقام بگیرم. چه قلب سخت و جامدی داشتم!

در اینجا می‌خواهم بگویم که چطور شد که اداره پلیس فهمید من در کوه‌های نزدیک اوکازاکی خنجر پنهان کرده‌ام و به این جهت در کمین من بودند. روزی یکی از دهقانان آن را در میان بوته‌های کاه یافته و فوراً به پلیس خبر داده بود. پلیس هم آن را ضبط کرده بود و در آنجا کمین می‌کشید تا موقعی که من آنجا رفتم و با آنها رو به رو شدم. اینک به سرگذشت خود برگردم. از اوساکا خارج شدم و تا کوبی رفتم و در آنجا یک بار دیگر غضب آسمانی بر من نازل شد. چشم من درد گرفت و تقریباً نابینا شدم، بطوری که دیگر نمی‌توانستم مرتکب جنایتی بشوم. با این حال جدا تصمیم داشتم که انتقام خود را از حمامی بگیرم و با اینکه چشمم درست نمی‌دید، در صدد برآمدم داخل خانه آنها شوم. تا محلی که موسوم به اکاشی بود رسیدم، ولی در آنجا چشم من بدتر شد و دیگر نتوانستم بروم. قدری

داروی چشم استعمال کردم، ولی فایده‌ای نداشت و به خاطر همین مصمم شدم که به توکیو برگردم. نامه‌ای به سکی گوشی نوشتم و تقاضا کردم پنج ین برای من بفرستد و در اواخر اکتبر با قطار به توکیو برگشتم. وضع بدبختی خانواده سکی گوشی به قدری بود که شرح آن ممکن نیست. نه تنها تمام چیزهایی را که من دزدیده و برای او فرستاده بودم در گرو بود، بلکه حتی لباس زن و بچه‌اش را هم گرو گذاشته بود. در آن خانه یک تکه لباس هم پیدا نمی‌شد. هنوز چشمان من ضعیف بود و من نمی‌توانستم بروم و چیزی برای آنها بذرسم. با این حال لباس اضافی خود را فروختم و پول آن را به آنها دادم که کمکی شده باشد. برای معالجه چشم به درمانگاه خیریه میتسویی رفتم و در اوایل نوامبر باز سالم خوب شد.

اولین جنایت در توکیو

یک روز سکی گوشی به من گفت: «ایشی من خیلی بیچاره شده‌ام. این ماه نمی‌توانم مخارج خود را بپردازم، باید به هر نحو شده پولی بدست آورم. بیا برویم شاید کاری بتوانیم انجام دهیم؟» در آن موقع هنوز چشم‌هایم مرا آزار می‌داد. به علاوه می‌ترسیدم در توکیو مرتکب جنایتی بشوم، مبادا باعث بدبختی و وحشت زن و بچه سکی گوشی بیگناه بشوم. به علاوه هیچ وقت داخل آن شهر مرتکب جنایت نشده بودم و نمی‌خواستم شروع به این کار کنم. بالاخره قبول کردم که با سکی گوشی همراهی کنم، به شرط اینکه در خارج شهر مرتکب جنایت بشویم، ولی او به من اطمینان داد که کوچکترین خطر گرفتاری متوجه ما نخواهد شد. با درد چشمی که داشتم نمی‌توانستم درست در بیابان راه بروم و چون هر روز تنگی و بیچارگی این خانواده را با چشم خود می‌دیدم بالاخره حاضر شدم که با سکی گوشی در داخل شهر همراهی کنم. نتیجه موافقت من فقط ازدیاد غم و رنج زن و بچه او بود و اینک چون به یاد آنها می‌فتم دلم بسیار به حال آنها می‌سوزد. یک شب من و سکی گوشی به ناحیه فوکاگاوا رفتیم و خواستیم داخل خانه‌ای بشویم. نوکر خانه بیدار شد و هرچه به دستش آمد به طرف ما پرتاب کرد تا بالاخره مجبور به فرار شدیم. من به قدری عصبانی شدم که تصمیم گرفتم یک روز برگردم و آن خانه را آتش بزنم. هرگاه به یاد آن زمان می‌فتم می‌فهمم که موجود پست و رذلی بودم! این نوکر بیچاره فقط به خاطر حس وظیفه‌شناسی نسبت به ارباب خویش خود را موظف می‌دید که مایملک او را محافظت کند و من جز تنفر نسبت به او چیزی در خود حس نمی‌کردم. چقدر احمق و نفهم بودم!

اقرار به قتل اوهاروی رقص

بعد از این واقعه، دیگر در امان نبودیم، به خانه سکی گوشی برگشتیم. در ۲۸ دسامبر در صدد برآمدیم که با هم به خارج شهر برویم، ولی غضب آسمانی گریبانگیر ما شد. آن روز عصر چون به خانه برگشتیم پنج نفر پلیس در کمین ما بودند، چون از قضیه مطلع نبودیم فوری توقیف شدیم و ما را به کمیساریای پلیس بردند. ما را به اتهام تصمیم به دزدی در فوکاگاوا، توقیف کرده بودند، ولی چون هیچ دلیلی علیه ما بدست نیامد تصور کردم که می‌توانم به آسانی مثل سابق رؤسای پلیس را فریب دهم و آزاد شوم. مرا با هفت هشت نفر دیگر در زندان پلیس حبس کردند و این اشخاص راجع به قتلی که در اطراف توکیو وقوع یافته بود صحبت می‌کردند که این و آن توقیف شده و در ضمن اسم کوموری را ذکر کردند که به اتهام قتل یک دختر رقص در سوزوکاموری بازجویی می‌شود. من پیش خود فکر می‌کردم اینها چطور می‌توانند کوموری را بازجویی کنند، در صورتی که من مرتکب آن شده‌ام؟ تا چند لحظه باور نمی‌کردم آنچه شنیده‌ام حقیقت دارد، ولی چون تحقیق کردم معلوم شد که این اشخاص از قضیه اطلاع دارند و حقیقت امر این است که یک بیگناه را به جرم ارتکاب قتل اوهارو بازجویی می‌کنند.

من پیش خود چنین فکر می‌کردم، چون مرا به واسطه ارتکاب جنایت توقیف کردند از پلیس، بازرس، قاضی متنفر بودم و با اینکه در حقیقت مرتکب جنایت شده بودم از محکومیت خود رضایت نداشتم. البته تمام جانی‌ها دارای اینگونه احساسات هستند. در این صورت حالت این کوموری بیچاره و بیگناه که چند ماه به اتهام جنایتی که مرتکب نگردیده حبس شده چطور باید باشد؟ خانواده و اقوام او چه حالی دارند؟ البته اندازه نفرت و انزجار آنها از این واقعه به قدری است که به گفتن نمی‌آید. من اینطور پیش خود فکر می‌کردم، انسان هر طور باشد بالاخره خواهد مرد. با این خیال تصمیم گرفتم که به جنایت خود اقرار کنم و کوموری بیچاره را نجات بدهم. سه یا چهار روز بعد به جنایت خود اقرار کردم، ولی موقعی که هنوز در ایستگاه پلیس بودم شخصی از اهل اوکازاکی را در آنجا توقیف کردند.

از او پرسیدم آخرین مرتبه که در اوکازاکی بوده چه موقع بوده است. جواب داد: «در ماه ژوئیه در آنجا بودم.» از او پرسیدم: «آیا در آن موقع حادثه‌ای در آنجا اتفاق نیفتاد؟» جواب داد: «حادثه قابل ذکر نبوده است، فقط یک فقره

دزدی در تویوهاشی به عمل آمده است و یک نفر دزد با پلیس جنگیده و پلیس دیگری هم در آنجا کشته شده و دزد فرار کرده است.» تا این موقع نمی‌دانستم پلیس‌هایی که به آنها حمله کرده‌ام کشته شده‌اند، خیال می‌کردم فقط زخمی به آنها زده‌ام. تصمیم گرفتم که آشکارا به جنایات خود اعتراف کنم و اعتراف کردم. از سی‌ام دسامبر ۱۹۱۵ از ایستگاه پلیس به زندانی که اکنون سرگذشت خود را در آنجا می‌نویسم منتقل شدم، چون به گذشته خود می‌نگرم می‌بینم تمام اینها تقدیرات خدایی بوده است. بدیهی است در آن موقع راجع به خدا چیزی نمی‌دانستم، ولی اینک اطمینان دارم که خدا از اعماق دل من آگاه بود.

خاطره‌ها و افکار

از ابتدای کتاب تا اینجا من بطور اختصار زندگی خویش را از بدو تولد تا حیات آلوده به جنایت خود شرح دادم، ولی اینک می‌خواهم قدری به عقب برگشته راجع به زندگی خود قبل از اینکه در سال ۱۹۰۲ در زندان چیا محبوس شوم چند کلمه بگویم. جنایاتی که تاکنون شرح داده‌ام در حقیقت قسمت کوچکی است از خطاها و دزدی‌هایی که مرتکب شده‌ام. در آن وقت من خیلی خوشوقت بودم که می‌توانستم از چنگال قانون فرار کنم، چون به یاد آن زمان می‌فتم می‌بینم گناهکاری مانند من در دنیا وجود نداشته است. از سن نوزده سالگی به مایملک مردم طوری نگاه می‌کردم مثل اینکه همه را مال خود می‌دانستم و آنچه را که داشتند نه یک دفعه و دو دفعه، بلکه به دفعات بیشمار از آنها گرفتم. گاهی متحمل سختی‌ها و بدبختی‌های نگفتنی شده‌ام، یک وقت موقعی که بازرسین مرا تعقیب می‌کردند، گریخته به کوه پناه بردم و مدت هشت روز متواری می‌زیستم و هیچ غذایی نداشتیم. فقط به آب دسترسی داشتیم و می‌نوشتیم. در قلب زمستان در شب‌هایی که برف می‌آمد، در خارج شهر و زیر آسمان گذرانیده‌ام، در شب‌های گرم و سوزان تابستان هجوم پشه به کلی تاب و توان از من برده است. متحمل هر نوع گرسنگی و سختی و مشقت شده‌ام. هرگاه درباره آن روزگار فکر می‌کنم می‌بینم که هیچ چیز بی‌فایده‌تر و بی‌ثمرتر از جنایت نیست.

اگر من قوایی که برای ارتکاب به جنایت صرف نموده‌ام و سختی‌هایی را که در راه جنایت کشیده‌ام در راه پیشرفت حرفه‌ای آبرومند صرف می‌کردم، می‌توانستم در زندگی خود موفقیت زیادی حاصل کنم. چقدر بیهوده و عبث بود که در راه ارتکاب جنایت متحمل آن همه زحمت و سختی شدم. من تنها خودم متحمل شداید بیشمار نشده‌ام، بلکه باعث زحمت و رنج دیگران نیز شده و امروز که کارم به پایان رسیده است، مالک هیچ چیز نیستم که آن را متعلق به خودم بدانم، جز اعمال و افکار ناشایست و شرارت‌های زیاد هیچ چیز برای من نمانده است و هیچگاه نخواهم توانست خود را از این همه زشتی‌ها دور کنم. می‌خواهم در اینجا تذکر دهم که پلیس‌هایی که در تویوهاشی و اوکازاکی مجروح ساختم نمردند.

بعد از مرگ

اجازه می‌خواهم در اینجا توضیح دهم چطور شد که من بعد از رفتن به زندان با تمامی دل به تعلیمات عیسای مسیح ایمان آوردم. در اواخر ماه دسامبر ۱۹۱۵ مرا از ایستگاه پلیس به زندان توکیو انتقال دادند. برای کفار گناهان خویش به تمام جنایات خود اعتراف نموده و احساس می‌کردم که عمرم به پایان رسیده است. روزهای متوالی تنها و بی‌مونس در زندان خود بسر می‌بردم بدون اینکه کسی باشد با او صحبت کنم یا کاری باشد انجام دهم. یک شب موقعی که همه به خواب استراحت رفته و سکوت محض در محیط زندان برقرار گردیده بود، ناگهان من از خواب بیدار شدم و شروع به فکر راجع به گناهان نگفتمی که مرتکب شده بودم نمودم. البته هنگامی که من به خطاهای خود اعتراف نمودم خود را برای مردن حاضر کرده بودم، ولی در آن موقع پیش خود فکر می‌کردم، اگر من به همان حالت که بودم بمیرم چه خواهد شد؟ کجا خواهم رفت؟ آیا در بدن انسان چیزی که آن را روح می‌دانند وجود دارد؟ چیزی از این بابت نمی‌دانستم، ولی فکر می‌کردم اگر روحی در بین باشد آیا روح من نباید به جهنم برود؟ محققا من آینده تاریکی در جلو داشتم و چون راجع به آن فکر می‌کردم، به قدری دلتنگ و افسرده خاطر بودم که تاب تحمل آن را نداشتیم. در آن زمانی که قدرت داشتم و فکرم دائم متوجه پول و شهوات و لذت دنیوی بود هیچ اینگونه افکار در ذهنم راه نمی‌یافت، ولی در آن موقع که می‌دیدم گرگ اجل رو به روی من ایستاده محنت و رنج من بیش از آن بود که بتوانم تحمل کنم. می‌خواهم در اینجا تأکید کنم که آنچه در این باب می‌گویم عین حقیقت است.

ارمغان سال نو در زندان

سال ۱۹۱۵ تمام شد و روز اول سال نو فرا رسید. صبح خیلی زود به جای غذای معمولی زندان مقداری غذای مخصوص

روز اول عید برای من آوردند و به من گفتند که دو نفر خانم موسوم به «میس وست» و «میس مگدانلد» آن را برای من فرستاده‌اند. این دو نفر چه اشخاصی بودند، قبلاً نه اسم آنها را شنیده و نه آنها را دیده بودم. هیچ علتی به نظر نرسید که دو نفر آدم ناشناس برای من چیزی بفرستند و به رئیس زندان گفتم نمی‌توانم آن هدیه را قبول کنم. رئیس مزبور گفت: «خانم‌های مزبور از مبشرین مسیحی امریکایی هستند و فقط به خاطر همدردی آن را فرستاده‌اند و نباید در پذیرفتن آن تعلل نمایید.» اکنون که به یاد آن دقایق می‌فتم می‌فهمم قلب یک آدم شریر و گناهکار چقدر آلوده با پستی و رذالت است. با عبارت تمثیل نمی‌توان میزان فساد قلب چنین آدمی را بیان نمود. موقعی که من در دنیا آزاد بودم، بدون پشیمانی و ندامت اموال دیگران را به غارت می‌بردم، ولی اینک هر چیزی را داوطلبانه به من می‌بخشند، آن را رد می‌کنم. این چه نوع حماقت و فساد است؟ غذای مزبور در دو سه روز اول برای من فرستاده شد. چند روز بعد چند کتاب مذهبی مسیحی از همان اشخاص بدست من رسید، ولی من آنها را در گوشه زندان گذاشته و حتی نگاه هم به آنها نمی‌کردم.

ملاقات خانم میس وست

روزی خانمی موسوم به میس وست مخصوصاً برای ملاقات من به زندان آمد و راجع به عیسای مسیح با من صحبت کرد. اکنون به شما می‌گویم که افکاری در مغز من دور می‌زد. هنگامی که من در دنیای خارج از زندان بودم حتی به صحبت‌هایی که راجع به مذهب ملی خودم می‌شد، از روی دقت گوش نمی‌دادم و بنابراین، طبیعتاً حاضر نبودم راجع به مسیحیت چیزی بشنوم. گرچه در آن موقع فکر می‌کردم که میس وست نهایت مهربانی را به جا آورده که به دیدن من آمده است، ولی باز آنقدرها به بیانات او اهمیتی نمی‌دادم. اگرچه البته مطابق مقتضیات وقت من با ادب و نزاکت با وی رفتار نمودم. این ملاقات بعدها نیز گهگاهی تجدید شد.

اولین تأثیر

یک روز از اینکه مجبور بودم بدون شغل و کار در یک جا بمانم و فقط وقت بگذرانم خسته شده و کتاب عهد جدید را از گوشه سلول برداشتم، ولی هیچ قصد نداشتم از روی دقت آن را بخوانم. اول به ابتدا و بعد به انتهای آن نظری انداختم. بدون هیچ هدفی صفحات آن را ورق می‌زدم و اتفاقاً به جایی رسیدم که از خواندن آن کمی لذت بردم و شروع به خواندن آیات ذیل نمودم: «و چون روزهای صعود او نزدیک می‌شد با عزمی راسخ رو به سوی اورشلیم نهاد. پس پیشاپیش خود فرستادگانی اعزام داشت که به یکی از دهکده‌های سامریان رفتند تا برای او تدارک ببینند، اما مردم آنجا او را نپذیرفتند، زیرا عازم اورشلیم بود، چون شاگردان او یعقوب و یوحنا این را دیدند، گفتند ای سرور ما، آیا می‌خواهی بگوئیم از آسمان آتش ببارد و همه آنها را نابود کند؟ اما عیسی روی برگرداند و به ایشان گفت: نمی‌دانید که شما از کدام نوع روح هستید، زیرا که پسر انسان نیامده است تا جان مردم را هلاک سازد، بلکه تا نجات دهد. سپس به دهکده‌ای دیگر رفتند» (لوقا ۹: ۵۱-۵۷).

کتاب را کنار گذاشتم و پیش خود فکر کردم که قطعاً این حرف‌ها را کسی زده که می‌خواسته است مردم را برای تقوا و پاکدامنی هدایت کند جز این تأثیر دیگری در وجود من ایجاد نگردید. بعدها مجدداً کتاب مزبور را برداشته و آیات ذیل را خواندم: «چون همه باجگیران و گناهکاران به نزدش می‌آمدند تا کلام او را بشنوند، فریسیان و کاتبان همه‌همه‌کنان می‌گفتند: این شخص گناهکاران را می‌پذیرد و با ایشان می‌خورد. پس برای ایشان این مثل را زده گفت: کیست از شما که صد گوسفند داشته باشد و یکی از آنها گم شود که آن نود و نه را در صحرا نگذارد و از عقب آن گمشده نرود تا آن را بیابد. پس چون آن را یافت به شادی به دوش خود می‌گذارد و به خانه آمده دوستان و همسایگان را می‌طلبد و به ایشان می‌گوید: با من شادی کنید، زیرا گوسفند گمشده خود را یافته‌ام. به شما می‌گویم که به این منوال خوشی در آسمان رخ می‌نماید به سبب توبه یک گناهکار، بیشتر از برای نود و نه عادل که نیاز به توبه ندارند» (لوقا ۱۵: ۱-۷).

این آیات هم آنقدرها در من تأثیر ننمود که راجع به آنچه می‌خواندم عقیده خاصی داشته باشم. تنها فکر می‌کردم که اینها کلماتی است که هر واعظی می‌بایست بگوید. مجدداً کتاب عهد جدید را سر جایش گذاشتم و تا مدتی چیزی از آن نخواندم. کمی بعد که باز از بیکاری خسته شده بودم، یک دفعه دیگر کتاب را برداشتم و شروع به خواندن نمودم. این دفعه سرگذشت مسیح را خواندم که چگونه توسط دشمنانش بدست پیلاطس تسلیم شده برخلاف حق و عدالت محاکمه گردید و مصلوب شد، چون آن سرگذشت را خواندم شروع به تأمل نمودم. این شخص که موسوم به عیسی

بود قطعا کسی بود که سعی می کرد دیگران را به جاده صلاح و تقوا بکشاند و کمال ظلم و قساوت بود که تنها به جرم اینکه دارای عقیده ای غیر از عقیده دیگران بود مصلوب گردد، حتی من که یک نفر جانی قسی القلب بودم فکر کردم حیف است که دشمنان او با وی اینگونه رفتار کردند.

ای پدر اینها را بیامرز

من همانطور فکر می کردم و سپس فکر متوجه این آیه شد که می گوید و عیسی گفت: «ای پدر اینها را بیامرز، زیرا که نمی دانند که چه می کنند» (لوقا ۲۳: ۳۴). فکر در این نقطه متوقف شد، مثل اینکه میخی به طول پنج اینچ در قلبم فرو نمودند. این آیه چه چیزی را بر من مکشوف می ساخت؟ آیا باید آن را محبت قلبی مسیح بدانم؟ آیا باید آن را نتیجه رحم و دلسوزی وی دانست؟ نمی دانم آن را چه بگویم! همین قدر می دانم که با قلبی شکر گزار که نمی توانم آن را توصیف کنم، ایمان آوردم. به وسیله این جمله ساده من کاملاً به عیسای مسیح ایمان آوردم. این آن چیزی است که من در این باب فکر کردم. تصور می کنم که بزرگترین دشمن انسان شخصی است که می خواهد زندگی او را به پایان رسانده و او را نابود کند. البته دشمن تر از چنین آدمی کسی دیگری نیست. با در نظر داشتن این حقیقت می بینیم که در همان لحظه که می خواستند عمر مسیح را به پایان برسانند او برای آمرزش گناهان دشمنانش به پیشگاه خدای آسمان دعا می کند که ای پدر اینها را بیامرز، زیرا نمی دانند که چه می کنند. به چه چیز دیگری می توانستم معتقد باشم جز اینکه عیسی واقعا پسر خداست. من چنین استدلال نمودم که اگر کوچکترین حادثه ناهنجاری برای یک آدم معمولی پیش آید، قلب او مملو از غضب و تنفر و هرگونه عواطف نفرت انگیز خواهد شد، ولی برعکس عیسی در همان لحظه ای که می خواستند او را به قتل برسانند برای دشمنان خود دعا می کرد. آیا برای یک نفر آدم معمولی چنین عملی میسر و ممکن بود؟ تصور نمی کنم. پس باید بپذیریم که وی خداست.

فیض هایی که در زندان به من رسید

اینک می خواهم بعد از آنکه به مسیح ایمان آوردم چه نعمت های آسمانی به من رسید. قبل از همه چیز من به نجات جاویدان انسان؛ یعنی روح نائل گردیم، چنانکه نوشته شده است: «آمین، آمین من به شما می گویم که ساعتی می آید، بلکه اکنون است که مردگان آواز پسر خدا را می شنوند و هر که بشنود زنده گردد» (یوحنا ۵: ۲۵) و نیز در یوحنا ۶: ۳۷ مکتوب است: «هر آنچه پدر به من عطا کند به جانب من آید و هر که به جانب من آید او را بیرون نخواهم نمود». اگر ما به این کلمات ایمان آوریم آن وقت خواهیم دانست که خداوند ما را ترک نکرده، بلکه روح ما را برای همیشه نجات داده است، فقط بعد از اینکه من به زندان افتادم ایمان آوردم که انسان در حقیقت دارای روح است و اینکه شرح می دهم که چگونه این اعتقاد در من پیدا شد. در باغچه زندان تعدادی گل داوودی برای تفریح خاطر زندانیان کاشته بودند، چون فصل گل فرا رسید این نباتات نیز رسته و دارای گل های قشنگ می شوند، ولی در زمستان در زیر برف پنهان می شوند، چشم های ما به ما می گویند که این گل ها مرده اند، ولی حقیقت این امر این نیست، چون فصل بهار باز آید غنچه ها نیز یک بار دیگر می شکفند و گل های قشنگ مجدداً باز می شوند، بنابراین عقیده من فقط این است که خدا به فیض خود راضی نمی شود که حتی گل ها بمیرند و نابود شوند و قطعاً در انسان روحی است که خدا می خواهد جاویدان بماند.

اینک می خواهم از بخشش فیض دیگری که از خدا به من عطا شده است سخن بگویم. هنگامی که آزاد بودم هر جا که می خواستم از مشرق به مغرب مسافرت می کردم و چیزهای بسیار شنیدم و تجربیات بسیار آموختم. امروز در کنج زندان خود افتاده و هیچ آزادی ندارم که آمد و شد کنم و با وجود این بیشتر از وضع خود راضی هستم تا آن روزهایی که آزاد بودم. در زندان با غذای بد و کمی که به من می دهند خیلی بیشتر از آن ایامی که هر نوع غذا می خواستم و بدست می آوردم، سپاسگزار و شاکر می باشم. در کنج این زندان که طول آن ۹ پا و عرض آن ۶ پا زیادتر نیست خیلی بیشتر از آن موقع که در وسیع ترین خانه ای که در دنیای خارج دیده و زندگانی می نمودم خوشوقت و مسرور هستم. هر غم و اندوهی که در قلب من باشد می توانم آن را از خود دور سازم. هر قدر در زندگی ناراحتی و عدم آسایش داشته باشم، در قلب من فقط شادمانی وجود دارد. شادمانی هر روز برای من خیلی بزرگ است. تمام این چیزها نتیجه فیض و موهبت آسمانی است که عیسای مسیح به من عطا فرموده است.

اینک می خواهم از بزرگترین فیض یعنی قدرت مسیح که آن را نمی توان با مقیاس بشری اندازه گرفت سخن بگویم. از سن نوزده سالگی به بعد بیست سال از عمر من در زندان صرف شد. با اینکه گهگاهی وسایل تفریح و خوشی برایم

مهیا بوده است، ولی به خوبی معنی رنج و محنت و اندوه را فهمیده‌ام. انواع تجارت مختلف را آزموده‌ام و به مراتب عدیده برصدد برآمدم که از گناهان خود توبه کنم. باوجود این توبه نکردم، بلکه برعکس بیش از پیش قسی‌القلب شده‌ام، ولی باز در اثر قدرت این کلمه مسیح که می‌گوید: «ای پدر اینها را بیامرز، زیرا نمی‌دانند که چه می‌کنند» و قلب من که به حد نگفتنی سخت شده بود تغییر یافت و من از تمام جنایات خود توبه نمودم. این نوع قدرت در انسان وجود نداشت.

محاکمه برای قتل اوهاروی رقاص

محاکمه من برای قتل اوهارو روزها و ماه‌های متمادی به طول انجامید و بالاخره در محکمه بدایت در اثر بعضی اشتباهات تبرئه شدم. تا مدتی این قضیه اسباب دلتنگی من شد، زیرا می‌دانستم اگر من تبرئه بشوم کاموری بیگناه باید به مجازات جنایت برسد. به قدری راجع به این قضیه متأثر و متألم شدم که شب‌ها نمی‌توانستم بخوابم، ولی در این موقع به خدا ایمان آورده بودم، بنابراین موضوع را اینطور تعلیل نمودم، این قضیه هیچگاه به قدرت انسانی حل نمی‌شود و لذا باید روز و شب پیوسته دعا کنم که به وسیله قدرت خداوند حل شود. از وکیل خود در محکمه بدایت رضایت نداشتیم، ولی چون از حکم محکمه که علیه من بود استیناف دادم. وکیل جدیدی برای رسیدگی موسوم به سوزوکی که آدم بسیار مهربانی بود تعیین شد و نیز می‌دانستم که خانم مگدانلد و خانم وست برای من دعا می‌کنند، تصور می‌کنم خدا دعای آنها را در قلب قاضی نفوذ داد، زیرا در محکمه استیناف قضاوت صحیح و عادلانه خداوند درباره من به عمل آمد. این حدود قدرت انسان خارج و مطابق اعتقاد محکم من نتیجه قدرت خدا بود.

حالت گناهکار

در اینجا می‌خواهم لحظه‌ای راجع به گناه صحبت کنم که تا چه اندازه وحشت‌آور است. مواقعی که من در کنج زندان بسر می‌بردم در روز مشغله زیادی داشتم که فکرم به آنها مشغول می‌شد و دیگر به گناه فکر نمی‌کردم، ولی چون شب فرا می‌رسید و هرکس به خواب می‌رفت و من بیدار می‌ماندم و راجع به کارهای وحشت‌انگیزی که انجام داده بودم فکر می‌کردم. این حالت قبل از این بود که من به مسیح ایمان بیاورم و تمام آن بسیار ترس‌آور و مخوف بود. یک شب یکی از کسانی که صید جنایت من شده بود با صورت بسیار زرد ناگهان در بالای سر من ایستاد و مرا به اسم صدا کرد و سپس شروع به نوازش دادن صورتم نمود. با اینکه جنایتکار مخوفی بودم خیلی وحشت کردم، چون چشم باز کردم فهمیدم که خواب دیده‌ام. این منظره خیالی به کلی جلوی چشمم مجسم گردید، حتی بعد از آنکه کاملاً هوشیار و بیدار شده بودم از ترس موی به بدنم راست شده بود و دیگر نمی‌توانستم بخوابم. تجربه بسیار هولناکی بود. بعد از آنکه به مسیح ایمان آوردم این حادثه دیگر واقع نشد، ولی هنوز هم چون به آن فکر می‌کنم موی به بدنم راست می‌شود.

شب دیگر همه جز من به خواب رفته بودند و من ناگهان صدای ناله دلخراشی از یکی از سلول‌های زندان شنیدم و در آن شب صدای ناله مزبور چندین مرتبه تکرار شد، آن ناله به قدری ترسناک بود که حتی مرا هم به وحشت انداخت. تا مدتی هر شب این صداها بلند می‌شد و من فکر می‌کردم که صاحب صدا مثل خود من باید قاتل باشد و روح کسی که به دست او کشته شده آمده که او را بترساند. شاید از گناهانش توبه نکرده و به همین دلیل ارواح او را آزار می‌دهند. می‌بایست در روز هم همین طور رنج زیاد کشیده باشد، زیرا من نیز قبل از شنیدن تعالیم مسیح در رنج و اندوه فراوان بودم. می‌دانستم که اگر او نیز مانند خود من به خداوند متوسل شود، زحمت و رنج او به پایان خواهد رسید و بسیار متأسف شدم که کسی نیست او را کمک کند.

تفاوت بین مردم

معروف است می‌گویند همانطور که صورت مردم با هم تفاوت دارد، به همانگونه قلب آنها نیز متفاوت است و من اخیراً به این موضوع پی بردم، تفاوت بین دو نفر چقدر زیاد است! در روز هشتم آوریل ۱۹۱۸ تقریباً ساعت سه بعد از ظهر من در کنج زندان خود نشسته مشغول مطالعه بودم که ناگهان دو پلیس ارشد از در وارد شدند، یکی از آنها مسؤول من بود، ولی آن دیگری را نشناختم. به خاطر ورود آنها برخاسته و ادای احترام کردم. آنگاه مطلع شدم که آن یکی «اریما» رئیس زندان کوسوز است. وی به این نحو با من شروع به صحبت نمود:

– ایشی جان، شنیده‌ام که به مسیح ایمان آورده‌ای؟

– درست است.

- پس تو معتقدی که به وسیله مسیح نجات یافته‌ای؟
- بله [آزادانه اعتقادات خود را در مورد محبت مسیح گفتم].
- قدرت عجیب مسیح نه تنها مربوط به گذشته است، ولی در همین جا و در کنج زندان مانند همیشه قدرت او حکمفرماست. تغییری که مسیح در قلب تو داده است، یکی از معجزاتی است که تا به حال اتفاق افتاده است.

سپس با بیانی که برای من به خوبی مفهوم بود شروع به صحبت با من نمود و موقعی که می‌خواست برود دستکش خود را از دست بیرون آورد و دست من را در دست گرفت و با کلمات محبت‌آمیز با من خداحافظی کرد. من بطوری متأثر شدم که نتوانستم از سرازیر شدن اشکم خودداری کنم. تا مدتی بعد از رفتن او نتوانستم سرم را بلند کنم و حتی آن شب تا صبح بیدار بودم. این تفاوت بین مردم است، یکی مثل من قلب درنده‌خویی دارد و یک نفر مثل اریما که دارای پست و مقامی است و با میل و رغبت دست یک آدم جنایتکار مردود و ناچیز را می‌فشارد و با این وسیله نشان می‌دهد که چه قلب پر از عاطفه‌ای دارد. چه اختلاف فاحشی! اینک که راجع به تمام این حوادث فکر می‌کنم، می‌بینم که از حیوان وحشی هم خیلی بدتر بودم. گربه و سگ برای انسان فایده دارند، حیوانات وحشی کوهسار نیز بعد از مرگ مفیدند، حداقل از پوست آنها استفاده‌ای می‌شود، ولی من نه تنها برای هیچ کس وجودم فایده نداشت، بلکه ضررهای ناگفتنی به مردم رسانیده‌ام. خواه مرده و خواه زنده وجودم برای کسی مفید نیست. من نمی‌توانم خود را با چیزی مقایسه کنم جز میکروب سل. من برای مردم حکم طاعون را داشته‌ام. خجالت می‌کشم که صورت خود را نشان دهم. اگر بیابانی باشد میل دارم به آنجا بروم و خود را پنهان کنم. با وجود این فکر می‌کنم که تا امروز زنده مانده‌ام تا اینکه محبت فیض‌آمیز مسیح را دریابم، جز شادمانی هیچ چیز در قلب خود نمی‌یابم، در آینده هر چه به من بشود فقط مایلم که اراده عیسای مسیح را انجام دهم.

سرور من

چون می‌بینم که زندگانی من به پایان رسیده است، می‌خواهم یک چیز را در اینجا بگویم. در آن زمانی که روحم به واسطه جنایاتم در ظلمت بود و نزدیک بود شکنجه و عذاب دائمی جهنم بر من فرود آید، من به راهنمایی دو نفر دوست که اسم آنها را ذکر کرده‌ام به مسیح نزدیک شدم و به این نحو به شهر خداوند که روح در آنجا از بین نمی‌رود داخل شدم. مسرت و خوشحالی روزانه من غیرقابل توصیف است. این راهنمایی شفقت‌آمیز از طرف کسانی که به هیچ وجه آنها را نمی‌شناختم برای من چیزی است که هیچگاه نمی‌توانم آن را فراموش کنم. در اینجا می‌خواهم بهترین تشکرات خود را به آنها تقدیم دارم. عبارت ذیل به گونه‌ای آمیخته با عواطف روحی می‌باشد و بطور خوبی زندگانی مرا توصیف می‌کند که میل دارم آنها را در اینجا بیان کنم.

(یادداشت‌های روزانه)

شکرگزاری برای بیماری

۲۶ مه ۱۹۱۸: من امروز از صبح سخت مریض شده و تب شدیدی دارم و بسیار رنج می‌برم، زندانیان بسیار به من مهربانی نموده‌اند و اگر حتی من فرزند واقعی آنها بودم بیش از این با من مهر و ملامت نمی‌کردند. اولین روزی در عمرم است که اینطور مریض شده‌ام.

۲۷ مه: تب و لرز بر من چیره شده و حالم بدتر است. خانم مگدانلد مخصوصاً برای دیدن من آمد، ولی متأسفانه در آن وقت تب به قدری شدید بود که با اینکه بسیار مایل به شنیدن تعالیم فیض‌آمیز او بودم باز نتوانستم از او پذیرایی نمایم. شاید نبودن ایمان در من باعث شد که نتوانستم بر بیماری غلبه یابم و به این جهت از دیدن خانم مگدانلد محروم ماندم. بدون شک این خود ملامت و سرزنش خدایی بود و باید بیاموزم که بیش از پیش از خدا بترسم و او را تمجید کنم. بیماری من مرا بیشتر به خدا نزدیک نموده است من بسیار سپاسگزار هستم.

مهربانی زندانیان

۲۸ مه: امروز صبح زود موقعی که من هنوز در بستر بودم، زندانی موسوم به واکانا که دو سال محافظ من بود و اکنون در جای دیگر کار می‌کند برای پرسش از حال من آمد. او همیشه نسبت به من مهربان بوده است و امروز مخصوصاً به دیدن من آمد، زیرا شنیده بود که من بیمار هستم. بعد از ظهر نایب رئیس زندان در سلول مرا باز کرد و با کمال

مهربانی جویای حال من شد. تمام شب به قدری درد من زیاد بود که نتوانستم مژه بر هم نهم. چشم‌هایم را بستم، ولی قلم آرام نمی‌شد و هر چیزی که اتفاق می‌فتاد را می‌فهمیدم. تقریباً ساعت دو صبح پاسبان شب کاجیوارا آرام در را باز کرد و به آرامی دست بر سر من گذاشت که ببیند من هنوز تب دارم یا نه. به خیال خود می‌خواست بدون اینکه من بیدار شوم دمای بدن مرا چک کند. این احساس مسئولیت او مرا بسیار متأثر ساخت.

۲۹ مه: نایب رئیس مجدداً به عیادت من آمد و با بیان محبت‌آمیز جویای حال من شد. هر روز یکی از افسران ارشد به دیدن من می‌آید و زندانبانی که محافظ من است مکرراً به عیادت من می‌آید. رئیس زندان موسوم به وادا نیز امروز به دیدن من آمد و نایب رئیس نیز برای دفعه دوم بسر وقت من آمد، وی در مدت کمتر از یک هفته سه مرتبه به دیدن من آمد و تصور می‌کنم توجه و مراقبت خود رئیس نیز از این عیادت‌ها واضح است. نمی‌توانم بیان کنم که این مهربانی‌ها چه تأثیراتی در من دارد.

محبت‌های خدا

مدتی که من بیمار بودم، پیوسته در این فکر می‌بودم که اگر در دنیای خارج از زندان مریض می‌شدم چه کسی به من سر می‌زد؟ وقتی می‌بینم که آدمی مانند من، یک نفر جنایتکار پست به این اندازه مورد لطف و مهربانی واقع می‌شود به قدری متأثر می‌شوم که نمی‌توانم از سرازیر شدن اشکم جلوگیری کنم. اگر این ناخوشی در روزگار قدیم واقع می‌شد چه بر سر من می‌آمد؟ حتی در همان حالت محکومیت به مرگ، مرا ظالمانه در انظار مردم نگاه می‌کردند و یا سرم را می‌بریدند و به دارم می‌کشیدند و یا اینکه با وسایل سخت‌تری اعدام می‌نمودند، ولی اینک سپاسگزارم که مجازات من آشکارا صورت نمی‌گیرد. این یکی از فیض‌هایی است که مربوط به این عصر می‌باشد و من بابت آن بسیار شکر گزارم. در مدت بیماری‌ام وکیل من موسوم به فوجیتا از یوکوهاما مخصوصاً برای عیادت من آمده است. قبل از محاکمه من در یوکوهاما چهار مرتبه در زندان به من سر زد و بدون هیچ مزدی هر کاری که می‌توانست برای من انجام داد. حتی بعد از ختم محاکمه دو دفعه از حالم پرسید و از موقعی که به زندان توکیو آمدم دو مرتبه در اینجا به دیدن من آمده است. مادامی که زنده‌ام این دوستی و مهربانی را فراموش نخواهم کرد. بلی حتی بعد از مرگ هم آن مهربانی را فراموش نخواهم نمود.

تجربیات حاصل از رنج و مصیبت

۳ ژوئن: حالت من خیلی بهبودی یافته است و امروز اولین کاری که انجام دادم این بود که آن سرودی را که بسیار دوست می‌دارم خواندم و خدا را شکر گفتم. من از بیماری اخیر خود به قدری تجربه بدست آوردم که می‌خواهم قسمتی از آن را شرح دهم. از آن زمان که به یاد می‌آورم اینطور مریض نشده بودم که سه روز متوالی در بستر افتاده باشم و هیچگونه سابقه‌ای در رنج و مصیبت بیماری داشته باشم. با این حال همیشه نسبت به اشخاص بیمار نامهربان بودم. نه تنها نسبت به کسانی که با آنها رابطه نداشتیم، بلکه نسبت به همسرم نیز با خشونت رفتار کرده‌ام. گاهی که سردرد می‌گرفت و می‌گفت قادر نیست از بستر برخیزد من تصور می‌کردم که برای خاطر چنین موضوع کوچکی در بستر ماندن دیوانگی و حماقت است. رختخواب را از زیر او می‌کشیدم و او را مجبور می‌کردم که از جا برخیزد. اغلب از ظلم و ستمکاری من گریه می‌کرد، ولی ذره‌ای هم به حال او متأثر نمی‌شدم. من خودم هیچ وقت بیمار نشده بودم و نمی‌توانستم درد و رنج دیگران را در بستر بیماری درک کنم، ولی اکنون فهمیده‌ام که رنج بردن یعنی چه! من بیماری و کسالت خود را یکی از فیض‌های خداوند نسبت به خودم می‌دانم و بنابراین جز حس شکرگزاری هیچ چیز دیگر در قلب من پیدا نمی‌شود.

سرگذشت معدنچی

۱۲ ژوئن: امروز کتابی را موسوم به «از مرگ تا به حیات» می‌خواندم و به قدری از این حکایت لذت بردم که مکرراً آن را خواندم. به قدری موافق حال شخص خودم بودم که می‌خواهم آن را در اینجا نقل کنم. حکایت مزبور بطور خلاصه از این قرار است: روزی یک معدنچی را که آدم بسیار خشنی بود، در حال احتضار در کلبه محقری واقع در بالای کوهی دیدند. یک خانم مقداری خوراک برای او آورد و خواست از محبت خداوند با وی صحبت کند، ولی معدنچی او را در مقابل خودش لعنت کرد. پس از این چند مرتبه دیگر خواست که او را کمک کند، ولی بالاخره در صدد برآمد که دیگر بسر وقت او نرود. یک شب موقعی که با بچه‌هایش دعا می‌کرد، اسم معدنچی مزبور را از دعای خودش حذف کرد. پسر کوچکش که چارلی نام داشت به او گفت: «مادر، آیا از آن مرد دست شسته‌ای؟ خدا از او دست نشسته

است اینطور نیست؟» این حرف، مادر را به فکر واداشت و تصمیم گرفت بار دیگر هم سعی کند. پسر کوچکش یکی از همسایگان را با خود برد و یک مرتبه دیگر به در کلبه مزبور رفت، آن مرد مانند همیشه او را لعنت کرد، ولی چون صدای بچه را شنید، به یاد دختر کوچکش که مرده بود افتاد و از او درخواست کرد که داخل اتاق بیاید. بچه زانو زد و دعای ساده‌ای نمود که در قلب سخت معدنچی اثر کرد و او را وادار به توبه نمود.

چون این حکایت را خواندم ناگهان این خیال به ذهنم آمد که روح مسیح در این دو بچه بوده است. مادر، در حالت یأس دست از معدنچی کشیده بود، ولی حرف چارلی کوچولو که گفت خدا از او دست نهشته است به منزله تویخ و تنبیه بود. اساس و جوهر ایمان در این چند کلمه پنهان است، ببینید این پسر کوچک در کنار بستر بیمار مزبور چه می‌گوید: «ای خداوند عیسی، این مرد بیچاره مریض است، دختر کوچکش از دست رفته و خیلی غصه دارد. من هم برای او غصه می‌خورم و او هم غصه می‌خورد و می‌خواهد که تو او را کمک کنی، آمین» این دعا خیلی مختصر است، ولی حاوی ایمان خیلی محکمی است. حس می‌کنم که این حادثه مثل این است که مقابل چشم خودم واقع شده باشد. ایمان حقیقی پسر کوچک آن خانم او را تقویت کرد که یک مرتبه دیگر برای نرم کردن قلب آن مرد بکوشد و نتیجه این شد که آن مرد توبه کند. چنانکه مسیح فرمود: «هر آینه به شما می‌گویم هر که ملکوت خدا را مثل طفلی قبول نکند، داخل آن نشود» (مرقس ۱۰: ۱۵). معنی این آیه این است که ما باید محبت خدا را با آن سادگی و صداقت طفلی بپذیریم. من شروع به دعا کرده گفتم: «ای خداوند عیسی مسیح، به قدرت عظیم خود قلب مرا مانند طفل بگردان و مرا کمک کن تا ایمان بیاورم، تمام قدرت در دست توست آمین.»

من اینک می‌خواهم بیان کنم که چگونه آن مادر مسیح را به معدنچی شناسانید. این مرد فوق‌العاده آدم بدی بود، ولی بالاخره به وسیله تلاش مادر توبه کرد. این داستان به نحوی در من تأثیر کرد که گویی میخی به طول چند پا در بدن من فرو بردند. قلب من خیلی از قلب آن معدنچی بدتر و خراب‌تر بوده است. پس چطور شد که آدم ناشایسته‌ای مانند من به قلب پر محبت عیسی مسیح ایمان آورد و به وسیله گراییدن به او از هلاکت نجات یافت؟ همانطور که آن معدنچی به وسیله زنی که به دیدنش رفت راهنمایی شد، همانطور هم قلب من به وسیله دوستی که به سراغ من آمد به سوی خدا راهنمایی شد. مردی که در آن حکایت نوشته شده، بیمار و در شرف مرگ بود. من بیماری جسمی ندارم، چند روزی بیش از عمر من نمانده و من نیز باید با مرگ مواجه شدم. این دو نفر دوست با قلب‌های پر از محبت مرا از طریق هلاکت برگرداندند و به راه مسیح راهنمایی کردند. اینها چقدر در راه من زحمت کشیدند! آن زن در آن داستان چندین هفته وقت خود را برای خاطر معدنچی صرف کرد، ولی آن زحمت در مقابل مقایسه با وقتی که آن دو نفر برای من صرف کردند و زحمتی که در راه من کشیدند هیچ است. من حتی به دین و مذهب اجدادی خود هم ایمان نداشتm و البته از مسیح خیلی کمتر مطلع بودm.

یکی از ضرب‌المثل‌ها می‌گوید: «انسان از آنچه نچشیده نفرت دارد.» احساسات من درباره مسیحیت همین بود. این دو نفر مدت دو سال متمادی سراغ من می‌آمدند و نه به سرمای زمستان و گرمای تابستان اهمیت می‌دادند. به یاد نمی‌آورم که چند مرتبه به سراغ من آمدند. اینها مصمم بودند که مرا از هلاکت برهانند و با همت و محبت مرا راهنمایی کردند. زندان جای خوبی نیست، حتی شنیدن اسم آن هم خوشایند نمی‌باشد، ولی اینها عملاً برای دیدن من به زندان می‌آمدند. من نیز مانند آن معدنچی ابتدا نمی‌توانستم حقیقت را درک کنم، ولی بالاخره به همت این دو دوست ایمان آوردم. هیچ نمی‌توانم یک صدم احساسات خود را در مقابل نیکوکاری آنها بیان کنم. آنها والدین زندگی نو من هستند و من هیچ نمی‌توانم این را فراموش کنم. «ای خداوند عیسی مسیح، همانطور که من به قدرت تو از گناهان خود در پیشگاه خدا توبه کرده‌ام گناهکاران بسیار و بیشمار دیگر نیز به وسیله این دو دوست من به تو راهنمایی شوند و توبه کنند، آمین.»

حالت گناهکار در مسیح

۱۶ ژوئن: چون امروز یکشنبه بود، من داشتم قسمتی از عهد جدید را می‌خواندم که به این آیات رسیدم: «چون گمراه‌کنندگان و اینک راستگو هستیم، چون مجهول و اینک معروف، چون در حال موت و اینک زنده هستیم، چون سیاست کرده شده و مقتول نی، چون محزون ولی دائماً شادمان، چون فقیر و اینک بسیاری را دولتمند می‌سازیم، چون بی‌چیز اما مالک همه چیز» (دوم قرنتیان ۶: ۸-۱۰). چند وقت پیش خانم وست این کلمات را از طرف خانم مگدانلد به عنوان پیام برای من آورد و من بسیار در این فکر هستم که چقدر مناسب حال من است. مثلاً می‌گوید: «چون

گمراه‌کنندگان اینک راستگو هستیم.» این کلمات محاکمه اول مرا نشان می‌دهد. من تمام جنایات خود را در محکمه آشکار ساختم، زیرا توبه کرده بودم، ولی نه قاضی و نه وکلا هیچ یک حرف مرا باور ننمودند، همه آنها گفتند که ایشی می‌خواهد مردم را فریب دهد. من آدم دروغگویی به نظر می‌آمدم و با وجود این حقیقت امر را گفتم. «چون مجهول و اینک معروف» این آیه نیز موافق و مناسب با محاکمه دوم من است. من خود نمی‌توانستم ثابت کنم که مرتکب جنایت شده‌ام، ولی بالاخره علاوه بر اقرار خودم دلایل دیگری ثابت کرد که من راست می‌گویم.

«چون در حالت موت و اینک زنده هستیم» مردم خواهند گفت که ایشی در واقع مرده است، زیرا محکوم به اعدام شده است، ولی این صحت ندارد. گرچه به نظر دیگران مرده می‌آیم، ولی در حقیقت در مسیح زندگی می‌کنم و زنده هستم. «چون سیاست کرده شده اما مقتول نی» بسیاری خواهند گفت که ایشی در زندان زیاد رنج می‌برد و طولی نمی‌کشد که اعدام می‌شود، ولی این هم حقیقت ندارد. روح مرا جز خداوند هیچ کس نمی‌تواند به هلاکت رساند و من هیچ وقت نخواهم مرد، زیرا در دست مسیح هستم، من هیچ وقت به دست دیگران تنبیه نشده‌ام و گرچه زندگانی فعلی من ظاهراً آمیخته با زجر و شکنجه است، ولی خدا نخواهد گذاشت که من بمیرم. «چون محزون، ولی دائماً شادمان» مردم خواهند گفت که من می‌بایست یک قلب پر از غمی داشته باشم، زیرا هر روز در انتظارم که چه وقت مجازات اعدام من اجرا شود، ولی حقیقت این نیست. من نه غصه دارم و نه در زحمتم و نه هیچ درد و عذاب دیگری دارم. در کنج زندانی به طول نه در شش پا محبوسم و با وجود این از روزهایی که مرتکب گناه می‌شدم و خدا را نمی‌شناختم بی‌نهایت شادمان‌ترم. روز و شب پیوسته با مسیح صحبت می‌کنم.

«چون فقیر و اینک بسیاری را دولتمند می‌سازیم... چون بی‌چیز اما مالک همه چیز» اگر از دریچه چشم دیگران به من نگاه کنید، البته من در نظر آنها آدمی مسکین و بی‌چیز جلوه خواهم نمود، ولی در حقیقت خدا برای زندگی روزانه من خیلی بیش از آنکه نیاز دارم به من عطا فرموده است. در آن ایام قبل از اینکه خدا را بشناسم، در دنیا هیچ چیز پیدا نمی‌شد که برای من خوب باشد. در فصل زمستان که کسی لباسی دارد شکرگزار است، من ناراضی بودم. همیشه لباس‌های بهتری از آنچه که داشتم می‌خواستم و چون بهتر نبود سر زخم غرغر می‌کردم. من اکنون که اینها را اقرار می‌کنم خجالت می‌کشم، ولی حقیقت امر این است مادامی که من سرگرم خود بودم هیچ اهمیت نمی‌دادم که به دیگران چه می‌شود. من هیچ احساس خجالت نمی‌کردم و فقط در فکر ظاهر آراسته بودم. من می‌بایستی به قوت روزانه خود که به قدر کفایت می‌بود اکتفا نموده راضی باشم، ولی همیشه غرغر می‌کردم و زخم را ملامت و تحقیر می‌نمودم که چیزی بهتر برایم مهیا نمی‌ساخت. آن وقت این قدر نمی‌فهمیدم که یک غذا چون به اندازه سه اینچ از گلو پایین رفت به خوبی غذاهای دیگر است.

حتی ایامی که خودم خانه داشتم هر خانه‌ای که می‌دیدم کمی از خانه خودم بهتر بود به آن حسادت می‌کردم. من پول می‌خواستم و برای تحصیل پول کار نمی‌کردم و به این جهت مرتکب جنایت می‌شدم. ولی امروز چطور؟ یک آدم معمولی در زندان روز و شب در رنج است و از بدبختی خود اشک می‌ریزد، ولی من هیچ احساس ناراحتی نمی‌کنم و قلب من پر از شادمانی است. همانطور که سابقاً گفتم ممکن است مردمان دیگر فکر کنند که من دارای هیچ چیز نیستم، ولی در حقیقت دارای همه چیز هستم. چیزهای دنیوی در اثر استعمال از بین می‌رود، ولی من دارای چیزهایی هستم که آنها را از خداوند یافته‌ام و هر قدر آنها را استعمال کنم از بین نمی‌رود، زیرا که برای آنها پایانی نیست. منظور من از آنچه در اینجا گفته‌ام زندگی و مرگ جسمانی نبوده است، موضوع زندگی و مرگ در این دنیا هیچگاه دیگر در نظر من نیست. آنچه در نظرم است حیات و مرگ روح است. (در اینجا نویسنده این حکایت را ذکر می‌کند، طفلی در چاهی افتاد که مردم معتقد بودند که ارواح آنجا زندگی می‌کنند و کسی برای نجات کودک حاضر نشد که به چاه برود، ولی پدر نردبانی در چاه قرار داد و طفلش را نجات داد).

چون به یاد این حکایت می‌فتم در محبت پدر به پسر بسیار متأثر می‌شوم. هنگامی که طفل در چاه افتاد، عده‌ای از آن مردم در آن نقطه جمع شدند، ولی هیچ کس از ترس روح کوچکترین سعی برای نجات وی ننمود، ولی تنها پدر به فکر خطری که متوجه پسرش بود شده و در تاریکی به پایین رفت و او را نجات داد، چون به فکر شادمانی هر دو یعنی پدر و پسر می‌فتم اینگونه قلب پر محبت در من تأثیرات عمیق می‌نماید. همان شادمانی که در قلب طفل بود هنگامی که پدرش او را نجات داد، همان شادمانی هم در قلب من هست. به وسیله محبت پدر، پسر از چاه عمیقی خلاصی یافت، همانگونه که من از اعماق چاه گناه خلاصی یافتم. هیچ پدر زمینی نمی‌تواند کودک خود را از گناه نجات دهد، هر

قدر هم که مایل به نجات او باشد و هر قدر هم زحمت در این راه متحمل شود. این نجات فقط در دست پر از محبت مسیح ممکن است و او تنها می‌تواند حیات جاویدان عطا نماید، «زیرا خدا اینقدر جهان را محبت نمود که پسر یگانه خود را فرستاد تا هر که بر او ایمان آورد هلاک نگردد، بلکه حیات جاودان یابد» (یوحنا ۳: ۱۶). مطابق این کلمات من معتقدم که برای هر گناهکاری که هنوز در جهنم نیفتاده راه نجات باز است.

مزمور بیست و سوم

۲۴ جون: امروز خانم وست به دیدن من آمد و من بیش از سایر اوقات از ملاقات او شاد شدم، زیرا مدتی بود که هیچ یک از دوستان خود را ندیده بودم. در روز ۲۷ ماه مه که خانم مکدانلد به دیدن من آمد، من مریض بودم و نتوانستم ایشان را ببینم. چند روز قبل یک نامه‌ای نوشتم و درخواست کردم که یکی از آنها به من سری بزند و پیرو این نامه خانم وست پیش من آمدند. این خانم به من سفارش کرد که آیات مزمور ۲۳ را به خاطر بسپارم و برای اینکه آن را به یاد داشته باشم به جای اینکه چند مرتبه مزمور را تکرار کنم آن را بنویسم: «خداوند شبان من است، محتاج به هیچ چیز نخواهم بود. در مرتع‌های سبز مرا می‌خواهاند نزد آب‌های روان مرا رهبری می‌کند. جان مرا برمی‌گرداند و به خاطر نام خود به راه‌های عدالت هدایت می‌نماید، چون در وادی سایه موت نیز راه روم از بدی نخواهم ترسید، زیرا تو با من هستی. عصا و چوبدستی تو مرا تسلی خواهد داد، سفره‌ای برای من در حضور دشمنان می‌گسترانی سر مرا به روغن تطهیر کرده‌ای و کاسه‌ام لبریز شده است. هر آینه نیکویی و رحمت تمام ایام عمرم در پی من خواهد بود و در خانه خداوند ساکن خواهم بود تا ابدالابد، آمین.»

این آیه به قدری مناسب حال من است و به تجربیات من نزدیک است که چون آنها را می‌نویسم حس حق‌شناسی زیادی در قلب خود می‌یابم. من به قدری به خاطر عیادت خانم وست ممنون شدم که به محض رفتن او چنین دعا کردم: «ای خداوند مسیح، با تمامی قلب خود تو را شکر می‌کنم که تمام دعایی را که به درگاه تو نموده‌ام اجابت فرموده‌ای. در روزهای آینده هنگامی که دشمنان از هر سو به قلب من حمله می‌کنند قدرت خود را به من عطا کن تا بر همه آنها غلبه کنم.»

زلزله

۲۶ جون: دیشب نزدیک ساعت یازده زلزله‌ای به وقوع پیوست که مدتی بود نظیر آن نشده بود. زندان به سختی تکان خورد، زیرا از چوب ساخته شده و دو طبقه بود. این زلزله مرا به یاد زلزله‌ای انداخت که در سال ۱۸۹۱ در گیفو و ایچی واقع شد و من در آن وقت هفده ساله بودم. هیچ به خاطر ندارم که دیگر چنین حادثه پرخطری به وقوع پیوسته باشد. بعد از آن واقعه از هیچ چیز به قدر زلزله باک نداشتم. تا موقعی که به معرفت خدا نرسیده بودم این خوف و وحشت در من بود، ولی اینک به قدرت خدا دیگر یک ذره باک از زلزله ندارم. در حقیقت شخص مسیحی از چیزهایی که در خارج واقع می‌شود هیچ اندیشه ندارد، هر قدر هم حادثه بزرگ و مهم باشد. مسیحیان حتی از مرگ هم که برای اشخاص عادی مخوف‌ترین چیزهای دنیاست ترس و وحشتی ندارند. فقط از خدا می‌ترسند و هیچ چیز دیگر آنها را می‌ترساند. من این موضوع را از تجربیات شخصی خود فهمیده‌ام.

صحبت با زندانیان و پلیس

در اینجا زلزله دیگری به یاد می‌آید که وقتی من در زندان یوکوهاما بودم واقع شد. یک روز موقعی که من در زندان نشسته و مشغول خواندن بودم، یک زلزله نسبتاً شدیدی واقع شد. من در اتاق خود صدای جنجال و آشوب زندانیان اتاق‌های دیگر را شنیدم و مشخص بود که آنها خیلی ترسیده بودند. من خودم صدا را زیاد احساس نکردم و با آرامی به خواندن ادامه دادم. زندانبان محافظ در موقع وقوع زلزله گشت خود را زده و بر سلول من ایستاد و گفت:

– ایشی مگر کر هستی؟

– نه به هیچ وجه.

– آیا می‌دانی که الان زلزله‌ای رخ داد؟

– آه، بلی شنیدم

– پس چطور است که تو همانطور مشغول خواندن بودی مثل اینکه هیچ نفهمیده‌ای که زلزله زندان را می‌لرزاند؟
– در موقعی که در دنیای خارج از زندان زندگی می‌کردم از هیچ وجه ترسی ندارم. نه تنها از این بلکه من دیگر از هیچ چیز خارجی ترس و وحشت ندارم. این ترس نداشتن به واسطه قوه و اراده من نیست، بلکه نتیجه قدرت مسیح

است.

- پس در این صورت یک قدرت واقعی در مسیحیت موجود باشد. تو چطور در این دیانت قبول شده‌ای؟ آیا ممکن است با دادن پول مسیحی شد؟
- خیر، فقط لازم است که با تمامی قلب خود به گفتار مسیح ایمان بیاوری و آن وقت داخل مسیحیت بشوی.
- ایشی جان، چند وقت است که به مسیح ایمان آوردی؟
- بعد از زندانی شدنم دو نفر در آن وقت به مسیح ایمان پیدا کردم.
- آیا قبل از اینکه زندانی بشوی آن دو نفر را می‌شناختی؟
- خیر، نمی‌شناختم.
- خوب، توکیو شهر بزرگی است و انسان ممکن است در آنجا اشخاصی را ببیند که برای کسانی که آنها را به هیچ وجه نمی‌شناسند کتاب بفرستند، ولی به تو اطمینان می‌دهم که هیچ وقت چنین کاری در یوکوهاما نشده است.

وقتی محاکمه در یوکوهاما به پایان رسید مرا تحت مراقبت پلیس به زندان توکیو فرستادند و موقعی که در اداره پلیس توقیف بودم یکی از رؤسا راجع به مسیحیت سؤالاتی از من نمود. من تا آنجا که می‌توانستم برای او توضیح می‌دادم. ناگهان پلیس دیگر گفت: «در دنیا ادیان مختلف وجود دارد، ولی به نظر من شما که مسیحی هستید خیلی اهمیت نمی‌دهید که جان شما چه می‌شود!» من فوری به این حرف چنین پاسخ دادم: «هیچ فرد مسیحی جان خودش را هرگز ناچیز نمی‌شمارد و با بی‌قیدی آن را تلف نمی‌کند، ولی باید این را در نظر داشته باشید که من آدمی هستم که به واسطه جنایات و خلاف قانون‌هایی که نمودم محکوم به اعدام هستم و بنابراین حیات من متعلق به خود من نیست که آن را تلف سازم یا نگاه بدارم و در این صورت اگر همین امروز عمر من به آخر برسد نمی‌توانم شکایت کنم، ولی من از مردن نمی‌ترسم، زیرا روح من هلاک نمی‌شود و این موضوع نه تنها راجع به من بلکه درباره همه مسیحیان صحت دارد و اینها ترس ندارند که حتی اگر مریض باشند اینها به آرامی هر چیز را به دست خداوند واگذار می‌کنند و حتی در حالی که در رنج و غم هستند خوشحالند و صبر می‌کنند تا بهبودی یابند. برعکس آنها که مسیحی نیستند در هر کسالت جزئی شکایت و شکوه می‌کنند تا بهبودی یابند و فوراً به سراغ دکتر و دوا می‌روند و یا دست به دامن معابد می‌شوند. موقعی که بهبودی می‌یابد درباره مرض و بیماری خود خیلی اغراق می‌گویند. در دنیا از این قبیل اشخاص بسیارند.» مدت یک ساعت و نیم که در آنجا متوقف بودم عده زیادی از پلیس‌ها و بازرسین برای شنیدن بیانات من جمع شده بودند.

۳ جولای: آقای سوزوکی وکیل من امروز به دیدنم آمد و با کمال مهر از حاکم جویا شد. کمی کاغذ و مقداری غذا برای من آورده بود و بعد از رفتن او به دستم رسید. می‌خواستم نامه تشکری برای ایشان بفرستم، ولی هر کاری که کردم نتوانستم. چطور احساسات خود را شرح دهم، به جای اینکه از آدم ناچیزی چون من تنفر داشته باشد مکرراً به دیدنم آمده و موقعی که می‌آید با خودش خوراک برایم می‌آورد. همان عیادتی که از من نمود به اندازه کافی می‌توان احساسش را نسبت به من فهمید، ولی علاوه بر عیادت این اندازه مهربانی نشان می‌دهند. زبان من از شکرگزاری عاجز است. فقط می‌توانم اشک شوق از چشم بریزم و خدا را شکر کنم.

حمام زندان

۴ جولای: امروز هنگامی که در زندان بودم بهتر فهمیدم که فیض و محبت خداوند به چه وسیله‌ای به ما می‌رسد. در این زندان وسایل تسهیل حمام برای زندانیان فراهم است و آنها اجازه دارند هر هفته دو مرتبه استحمام کنند. ظرف‌های متعددی در آنجا هست که همگی پر از آب سرد می‌باشند. چندین لوله از منبع و بخاری که از مسافت کمی واقع شده در حمام کشیده شده و چون شیر را بگردانند بخار باز شده و آب را گرم می‌کند. هیچ فرق نمی‌کند که چه میزان بخار در لوله است، بخار هر قدر باشد باز تا شخص شیر را نیچاند و بخار را برای گرم کردن آب داخل نکند آب گرم نمی‌شود. به خاطر رسیدن طریقی که نجات خداوند به انسان می‌رسد عیناً همین طور است، به وسیله حرارت محبت خدا قلوب جامد و بی‌عاطفه ما گرم می‌شود، ولی باید خودمان شیر را باز کنیم تا محبت او به قلب ما برسد. محبت خداوند هر قدر زیاد باشد ما باید خودمان شیر را باز کنیم تا محبت او به قلب ما برسد. محبت خداوند هر قدر زیاد باشد اگر ما خودمان شیر را همانطور بسته بگذاریم تا ابد سرد خواهیم ماند.

قضاوت

۷ جولای: امروز هنگامی که فصل ۲۳ انجیل لوقا را درباره محاکمه و مرگ عیسی می‌خواندم راجع به قضاوت فکر نمودم و دیدم علتی وجود دارد که من به سبب آن می‌بایستی خدا را به واسطه نعمت‌هایی که به من عطا نموده است سپاسگزار باشم. هنگامی که من در دنیای خارج یک زندگانی آمیخته با خودخواهی و شرارت داشتم قضاوت و حکام و پلیس‌ها و رؤسای زندان را بزرگترین دشمنان خود می‌پنداشتم. احساسات هر کسی که مرتکب جنایت می‌شود همین طور است. در آن روزها هیچ اهمیت نمی‌دادم که تا چه اندازه ضرر و زیان من به دیگران می‌رسد. حتی به فکر من نمی‌رسید که مرتکب کارهای خطا و زیان‌انگیزی می‌شوم، فقط از این می‌ترسیدم که مبادا توقیف شوم. از حکامی که به تعقیب من برمی‌خاستند و قضاتی که مرا محکوم می‌نمودند نفرت داشتم.

از رؤسای زندان که مرا به رعایت نظم و ترتیب وامی‌داشتند بدم می‌آمد در صورتی که پیوسته خلاف قانون رفتار می‌نمودم. اشخاص جانی همیشه همین طور هستند، ولی موقعی که دیگر از گناهان خود توبه نمودم و به تعالیم مسیح ایمان آوردم، دشمنان من مبدل به دوستانم شدند. تمام اینها نتیجه تغییری بود که در قلب خود من روی داده بود، زیرا در حقیقت قضاوت و زندانبانان به حال سابق خود باقی بودند. این خود نشان می‌دهد که بین ایمان داشتن و نداشتن به مسیح چقدر تفاوت هست. عیسی در قلب خود نفرت به دشمنان خویش نداشت و هیچ یک از پیروان او نمی‌توانند از دیگری متنفر باشند. موضوع ذیل نشان می‌دهد که احساسات من نسبت به کسانی که قبلاً آنها را دشمن خود می‌دانستم در حقیقت تغییر نموده است. هیچ کس نشنیده است که یک نفر مدعی‌العموم که از قضاوت تقاضای صدور حکم اعدام مجرمی را می‌نماید بعدها در زندان به عیادت او برود. اوهی را مدعی‌العلوم در محاکمه استینافی من همین کار را در حق من انجام داد. اگر او اطمینان کامل نداشت که من نسبت به او به هیچ وجه تنفیری ندارم حتی در خواب هم نمی‌دید که به عیادت من بیاید. به نظر من این حادثه خوب نشان می‌دهد که قلب من نسبت به کسانی که در صورت دیگر می‌بایست از آنها متنفر باشم، به کلی تغییر نموده است.

مهربانی رؤسا

۹ جولای: امروز رئیس زندان در زندان به دیدن من آمد و یک رئیس جدید را که تازه به زندان آمده بود با خود آورد. هر روز زندانبانان مختلف به دیدن من می‌آیند و اگر من فرزند خود آنان بودم بیش از این مهربانی در حق من روا نمی‌داشتند. من در این اوضاع بسیار تأمل کردم. هنگامی که یک مصیبت ناگهانی برای خانواده‌ای رخ می‌دهد، مردم طبیعتاً مایلند آن خانواده را کمک کنند و تا مدتی کمکهای زیادی به آن می‌نمایند، ولی غالباً منسوبین خود شخص هم خسته می‌شوند و اگر مصیبت به طول انجامید از مهربانی و نیکوکاری خود می‌کاهند. برعکس رؤسای این زندان در مدت این دو سه سال اخیر دائماً نسبت به من مهربان بوده‌اند، در صورتی که من آدمی هستم که جز زیان و ضرر فایده‌ای برای دنیا نداشته و اینک یک جانی محکوم می‌باشم. اگر من به همان حالت ناچیزی که قبل از رسیدن به خدا داشتم باقی می‌ماندم، تصور نمی‌کنم که چنین چیزی برایم امکان‌پذیر می‌بود. تمام این نعمت‌ها از اینرو بر من حاصل است که من هر روزه به وسیله محبت مسیح محافظت می‌شوم و با تمام قلب خود فقط به پیشگاه مقدس او سپاسگزارم. من از اینرو از فیضی که روزها و ماه‌های طولانی به من روی آورده است سخن می‌گویم که امیدوارم روزی مردم آنچه را که من اکنون می‌نویسم بخوانند و ببینند که چگونه حتی یک نفر جانی مردود مانند من که اسم او باعث وحشت شنونده بوده مورد لطف و مهربانی رؤسای زندان واقع گردیده از جهت اینکه داخل نجات خداوند شده است. من می‌خواهم هر کس این موضوع را بداند که من روزهای خودم را به واسطه محبت خداوند که فوق ادراک است به خوشی و شادمانی می‌گذرانم. محبت مسیح نجات‌جاودانی حتی برای مردودین اشخاصی در صورتی که توبه کنند و ایمان آورند، مهیا سازد.

۱۵ جولای: امروز در سراسر مملکت ژاپن مراسم «عید مردگان» به عمل می‌آید و در هر جا ارواح را عبادت می‌نمایند. از مردم سالخورده تا اطفال خردسال سه روز را به افتخار اجداد خود می‌گذرانند. من قبل از اینکه به سن دوازده یا سیزده برسم هیچ بدی مرتکب نشده‌ام و خطایی قلب مرا لکه‌دار نساخت و با خوشی و خرمی روزگار خود را در خانواده خود می‌گذرانیدم. در آن ایام من همیشه منتظر رسید عید مردگان و سال نو بودم و روزها را انگشت‌شماری می‌کردم که کی این اعیاد می‌رسند. آن روزها را با خوشی و شغف زیاد می‌گذرانیدم، ولی هنگامی که به سن هفده یا هجده رسیدم بدی و شرارت در قلبم رخنه کرده بود و دیگر از آن اعیاد لذت نمی‌بردم. این تغییر حالت علت‌های زیادی داشت:

- ۱- اینکه قلب من پر از گناه بود.
- ۲- اینکه والدینم مرا توبیخ می نمودند و من ناراحت بودم.
- ۳- اینکه همیشه نگران بودم مبادا گناهانم کشف شود.

من از هر چیزی می ترسیدم، از هر که به من نگاه می کرد در بیم بودم. مردد بودم که آیا فلان شخص بازرس یا آدم پلیس است و آیا اینها برای توقیف من آمده اند، بطوری که یک لحظه آزادی فکر نداشتم. دیگر در قلب من خوشحالی و مسرت یافت نمی شد. پول هایی که می دزدیدم برای خرید لباس های فاخر خرج می شد، تصور می کردم که اگر مردم مرا تحسین نمایند شادمان خواهم شد، ولی هیچگاه یک ذره هم شادمانی واقعی در خود حس نمی کردم، ولی از موقعی که در زندان، محبت مسیح به من رسید نه تنها در روزهای عید بلکه در تمام روزها شادمان و مسرورم و تمام اینها را نتیجه فیض خداوند می دانم.

۱۸ جولای: امروز مرد بزرگ بودایی که مأمور زندان است به سلول من آمد و راجع به حالت فکری من سؤالاتی نمود. او می داند که به مسیح ایمان آورده ام، ولی باز هر هفته یا دو هفته یک مرتبه به دیدن من می آید که با من گفتگو نماید، چون خود او بودایی می باشد لذا شما هم تصور خواهید فرمود که طبیعتاً باید درباره بودا صحبت کند، ولی حتی یک مرتبه هم از او صحبت نکرده است. هیچگاه پیشنهاد نکرده است که اگر به بودا ایمان بیاورم بهتر است، فقط مرا تشویق می نماید که در مسیحیت ایمانم عمیق تر شود، نه تنها این بلکه کتب مسیحی نیز برای مطالعه به من داده است. من نسبت به این مرد حس احترام زیادی در خود می بینم. البته یک آدم معمولی برای نفع خودش از مسیحیت بدگویی می کند و مرا تحریک به آموختن اصول دیانت بودایی می نماید، ولی این مرد هیچ این کار را نمی کند.

امروز در بین گفتگویمان اظهار داشت که از اشخاص دیگری که محکوم به اعدام شده اند سؤال نموده است که وقت خود را چگونه می گذرانند. آنها به وی جواب دادند که هر صبح چون آفتاب طلوع می کند نمی دانند که آیا روز آخر عمر آنها رسیده است یا خیر و چون مأموری را می بینند، تصور می کنند آمده است آنها را برای اعدام ببرد. با غم و اندوه تا ساعت ۹ بدین صورت می گذرانند و اگر تا آن وقت احضار نشدند مطمئن می شوند که آن روز از عمر آنها باقی مانده است، ولی روز بعد همین ترس و وحشت به آنها دست می دهد و روزهای عمر آنها یکی یکی با غم و رنج و محنت می گذرد. پس از این بیانات روی به من نمود گفت:

- طلوع صبح برای اغلب مردم وسیله شادمانی و خوشی است، ولی برای این بیچارگان که مرتکب گناه شده اند طلوع صبح جز مایه وحشت و یأس چیز دیگری نیست. من برای آنها متأثرم. احساسات شما در مقابل این قضایا چگونه است؟

- من هم برای حال این اشخاص خیلی متأثرم، ولی خودم هیچ اینگونه احساسات را ندارم. برای نبودن این احساسات در وجود خود به مسیح مدیون هستم.

- پس می خواهید هر چه زودتر اعدام شوید؟

- خیر

- پس راجع به این قضایا چه فکر می کنید؟

- من در این روزها راجع به حیات و مرگ جسم هیچ فکر نمی کنم. این مسأله در مغز من راه نمی یابد. من تصمیم گرفتم اراده آسمانی را بپذیرم و هر چیز را به دست خدا گذاشته ام. فکر من به هیچ وجه مضطرب و آشفتہ نیست، چون صبح که می آید با شادمانی استقبال می کنم.

- خیلی خوب است که عقیده شما اینقدر محکم است، ولی بگو ببینم چگونه چطور شد که چنین ایمانی پیدا کردید؟

- من کتب بسیاری خوانده ام.

- ولی افکار مختلف انسان بطوری در کتب درج می شود که به سختی می شود آنها را مبنای ایمان قرار داد.

- ولی در این کتاب (اشاره به انجیل) گفتار عیسی درج شده است و به وسیله این کلمات می دانم که عیسی اینجا حضور دارد، گرچه با چشم جسمانی نمی توانم او را ببینم، ولی هر روز با او گفتگو می کنم.

- خیلی خوب است که انسان چنین ایمانی دارد، من امیدوارم که ایمان شما بیشتر و بیشتر شود.

از موقعی که این گفتگوها در بین ما مطرح شد، من بی اختیار به فکر بیچارگانی افتادم که مانند خود من با مرگ رو به

رو می‌شوند و در زیر بار غم و اندوهی که از مرگ دارند مدفون می‌گردند، ولی من برعکس هیچ رنج و اندوهی ندارم، به واسطه محبت و فیض مسیح روزها را با شادمانی و مسرت می‌گذرانم. راستی برای خاطر حیات جسمی اینگونه غمناک بودن خیلی وحشت‌آور است و من حقیقتاً دلم برای آنها می‌سوزد. آه، کاش من می‌توانستم اینگونه افراد را ببینم و به آنها بشارت دهم تا آنها هم محبت مسیح را دریابند و آرامش پیدا کنند، ولی نمی‌توانم این کار را بکنم، فقط می‌توانم درخواست کنم که دو دوست من چون آنچه را که من می‌نویسم بفهمند و خودشان این اشخاص را به سوی مسیح رهبری کنند و من هم برای آنها دعا می‌کنم.

از دفتر یادداشت کارولین مگدانلد

۸ آگوست ۱۹۱۸، من دو هفته پس از اینکه نوشتن سرگذشت ایشی به پایان رسید او را دیدم و این آخرین دیدار بود. در ژاپن روز اعدام را اعلام نمی‌نمایند. نه من می‌دانستم و نه او که این دیدار آخر است، ولی هر دو احتمال می‌دادیم که اینطور شود. خود او اظهار داشت: «نمی‌دانم که موقع اعدام من چقدر است. شاید فردا، شاید پس فردا، ولی آنچه را که خواستم نوشتن و کار خود را به پایان رساندم. اکنون منتظرم که این بدن گناهکار را به جا گذارم و به سوی عیسی بروم.» صورت او که آثار گناه در او منقوش بود، موقعی که از رحلت صحبت می‌نمود نور و تابشی که از این دنیا نبود به خود گرفت. ما راجع به چه چیزی صحبت نمودیم؟ به یک نفر که فردا، پس فردا و یا روز بعد از آن به دار کشیده می‌شود چه می‌توان گفت؟ قسمتی از مزمور ۱۱۶ را برای او خواندم. این کلمات قرن‌ها بعد از این نوشته شده است، ولی هنگامی که در محل تنگی ایستاده با وی از پشت پنجره سیمی صحبت می‌کردم مثل این بود که این کلمات مخصوص همان مورد و همان وضعیت در کنج همان زندان نوشته شد: «خداوند را محبت می‌نمایم، زیرا که آواز تضرع مرا شنیده است. ریسمان‌های موت مرا احاطه کرد و تنگی‌های حاویه مرا دریافت، تنگی و غم پیدا کردم. آنگاه نام خداوند را خواندم آه ای خداوند جان مرا رهایی ده. خداوند ساده‌دلان را محافظت می‌کند.» (در ترجمه ژاپنی ساده‌دلان را احمق و نادان نوشته‌اند).

چون این آیات را می‌خواندم در وسط حرف من گفت: «بلی، تماماً مثل خود من احمق، نادان ولی مسیح مرا نگه داشته است.» باز خواندم: «ذلیل بودم مرا نجات داد. ای جان من به آرامی خود برگرد، زیرا خداوند به تو احسان نموده است.» سپس به وی نگاه کردم چشمانش از شادمانی می‌درخشید. خدا به این شخص که به تصور من ممکن بود فردای آن روز به دار آویخته شود چه کرده بود که او خیال می‌کرد که خداوند به او احسان نموده است؟ آیه مزبور جواب این سؤال را دادند: «زیرا که جان مرا از موت خلاصی داد و چشمانم را از اشک و پاهایم را از لغزیدن.» پس از آن به این کلمات رسیدم: «موت مقدسان خداوند در نظر وی گرانبهاست.» من از خواندن باز ایستادم و به اطراف وی نظر نمودم. دیگر جز مرگ که به آن وسیله خدا را جلال می‌داد هیچ چیز برای او باقی نمانده بود و در اینجا ناگهان کلماتی دیگر به فکر من رسید و از زبان من خارج شد که قرن‌ها بعد از آیات مزبور و قرن‌ها قبل از زمان ما نوشته شده است: «احدی از ما به خود زیست نمی‌کند و هیچ کس به خود نمی‌میرد، زیرا اگر زیست کنم برای خداوند زیست می‌کنم و اگر بمیرم برای خداوند می‌میرم. پس خواه زنده باشم و خواه بمیرم از آن خداوند» و به ایشی گفتم: «البته این آیات را به خاطر خواهی آورد.» نگفتم در چه موقع آن را به خاطر خواهی آورد، احتیاجی هم به تذکر نبود. در افق آینده این دنیا تنها در یک نقطه روشن برای او وجود داشت. یک لحظه سر خود را خم نمود و چشمانش را بست و چون به بالا نگریست در چهره او نوری که باعث تعجب اطرافیان که او را می‌دیدند شد و سپس گفت: «بلی، فهمیدم. بلی، به یاد خواهم آورد.»

۱۸ آگوست ۱۹۱۸، ده روز بعد نامه رسمی از کشیش زندان به من رسید و فهمیدم که ایشی حرف آخر مرا به یاد آورده است. امروز صبح ۱۷ اوت در ساعت ۹ توکیو ایشی در زندان توکیو اعدام شد. مرگ را با استقامت و آرامش قلب استقبال کرد و در فیض خدا شادمان بود. آخرین درخواست او این بود که شما را از حادثه امروز اطلاع بدهم و من راجع به او درباره رفتن وی به شما می‌نویسم و از طرف او از محبت‌های بسیار شما نسبت به او تشکر می‌کنم. او نسخه اصلی کتاب را به من داد که به شما بدهم و در دفتر زندان به شما تحویل داده می‌شود. کلمات آخر او که به شکل شعر سروده شده که درخواست نمود برای شما بنویسم: «اسم من آلوده است، بدن من در زندان می‌میرد، ولی روح من پاک و طاهر شده امروز به شهر خدا برمی‌گردد.»

مرد بزرگ بودایی که هنگام اعدام با او بود شرح اعدام او را بعدها برای من نقل نمود: «بسیاری از اشخاص هنگامی

که اعدام می‌شوند، برای اینکه بالاخره نام نیکی از آنها بماند و مایه ریشخند دنیا نشوند با عزمی ثابت از مرگ استقبال می‌کنند، ولی ثبات و استقامت ایشی با آنها متفاوت بود. هیچ نمی‌نمود که او با استقامت در مقابل مرگ در صدد کسب شهرت است، گویی با افتادگی و حرارت زیاد جز آن جلال آسمانی که پس از انداختن بار گناه به سوی آن می‌رفت، همانطور که شخص با اشتیاق مفرط به وطن خود برمی‌گردد چیز دیگری نمی‌دید. تمام رؤسا که آنجا ایستاده ناظر وضعیت او بودند که با چهره باز و جرأت و شهامت پیش می‌رود بدون استثنا نسبت به او حس احترام نشان دادند. حتی در پای سکوی دار و موقعی که عمر او مانند قطره شبنم در یک لحظه بسر می‌رسید، باز آخرین حرف او این بود: «روح من پاک و طاهر شده و امروز به شهر خدا برمی‌گردد.» چند روز بعد به دفتر زندان احضار شدم و به من گفتند چیزی هست که باید به من بدهند و نوشته‌ای به من دادند که اسم و امضای خود را پهلوی اسم و اثر انگشت ایشی که وصیت کرده و دارایی خود را به من منتقل نموده بود بنویسم و با انگشت امضا نمایم. سپس آنچه را که قبل از مرگ مالک آن بود که در واقع یک کاسه مسی بود به من دادند و من هم این را که اولین و آخرین ارثیه من بود به یادگار ایام گذشته و به علامت «جلالی که بعد خواهد آمد» نگاه می‌دارم.